

عاشقے بعد از فراموشے



عاشقی بعد از فراموشی

باسمه تعالی

واللای این شاگرد آرایشگاه از بس موهامو پیچوند کلافه ام کرد... بعد کلی کلنجار رفتن با موهام ، چشمامو که روی هم گذاشته بودم باز کردم ... دیدم همه دارن نگاهم میکنن ...

چشمم خورد به آینه روبه روم ... واللیلی این دختر جیگره دیگه کیه!؟؟؟
دهنم باز مونده بود . یعنی این منم ؟؟؟ چقدر خوشگل شده بودم...
شاگرد آرایشگاه اسمش فریبا بود گفت: ماشالا چه ناز شدین ... همه حرف فریبا رو تایید کردن. به جای خجالت کشیدن نیشم باز شد.
من آذر بودم خجالت حالیم نمیشد خدادادی خوشگل بودم کاریش نمیشد کرد . فریبا گفت: میخوای کمکت کنم لباست رو بپوشی !?
از روی صندلی بلند شدم همه داشتن از زیبایم حرف میزدن .
گفتم: بله ممنوم . آگه زحمتی نیست .

منو برد قسمتی که مخصوص عروسها بود. که یهویی زهرا رو دیدم .
آرایشگرش داشت کمکش میکرد کفشهاش رو بپوشه .
کاور لباس خودم رو انداختم تو اتاقت بدو رفتم سمت زهرا .
زهرا که متوجه من شد ، با دهن باز منو نگاه میکرد منم زهرا رو نگاه میکردم. خیلی ناز شده بود یک پا عروس شده بود.

هر دو پقی زدیم زیر خنده . دیوونه بودیم دیگه . همه وقتی خوشگل میشن ناز میکنن ولی ما دوتا خل وچل میخندیدیم .

فریبا و خانوم جعفری (آرایشگر زهرا) ، از خنده ما دوتا دیوونه، تعجب کرده بودن...

زهرا لبشو به دوندون کشید گفت: آذر چه جیگری شدی . منم گفتم: توهم ناز شدی . هر دو کلی تغییر کرده بودیم. واقعا زهرا توی لباس بلند مجلسی شیری رنگش ، مثل فرشته ها شده بود. شینیونی که براش انجام دادن بودن خیلی شیک بود.

چشمکی حواله زهرا کردم گفتم: امشب کارت ساختس... دیدم زهرا از خجالت سرخ و سفید شد .

خانوم جعفری و فریبا هم خنده ریز میکردن.

زهرا از خانوم جعفری تشکر کرد . فریبا هم کمکم کرد لباس مجلسی آبی تیره ام که تا روی زانو هام بود پوشیدم زیر لباس هم جوراب شلواری کلفت مشکی پوشیده بودم. در کل شیک و خوشگل شده بودم،

خانوم جعفری و فریبا رفتن بیرون از اتاقک . منم داشتم توی آینه خودم رو برانداز میکردم که

زهرا گفت: ای شیطان میخوای دل کیو ببری ؟ امین که کشته مردته . ولی آذر خودمونیم!!!!!! ، این پسر عموی تو هم کم تیکه ای نیست!!!!!! .

وووو!!!! ای بازم زهرا شروع کرد به نطق کردن درباره امین . نگاهمو با اخم از آینه گرفتم و برگشتم سمت زهرا گفتم: بازم تو اسم این میرغضب رو آوردی؟!

!! آخه من چندبار بگم که حتی نمیخوام اسمشو بشنوم . چه برسه بخوام
باهاش ازدواج کنم یا نظری بهش داشته باشم...
زهره گفت: خوبه خوبه حالا چرا خودتو میگیری؟! ای کلک نکنه کسی دیگه
ای زیر سر گذاشتی رو نمیکنی؟! هان؟؟؟
از طرز حرف زدنش خندم گرفت ، چشمکی زدم گفتم: دیگه دیگه! تومیتونی
دل داداش مارو ببری چرا من نتونم!!
یاد پیمان افتادم . گفتم: زهره اگه بدونی داداشم چه جیگری شده بود؟! امشب
که دیگه کارت ساختس با این جیگری که تو شدی؟؟؟ جیگر با جیگر چه
شود؟؟؟
بازم این دختره سرخ و سفید شد.
نیشگونی از بازوهای ل*خ*تم گرفت گفت:
خوب قضیه رو میپچونیا... ولی آذر خانم بالاخره میفهمم چی تو چنته داری .
هر دو پقی زدیم زیر خنده ...
منتظر بودیم پیمان بیاد دنبالمون، زهره از عرق کردن دستاش ، معلوم بود
استرس داشت ولی از ته دلم خوشحال بودم که داره عروسمون میشه و هم
اینکه دارن به عشقشون میرسن.
داشتم با موهای بلند ل*خ*ته ام که فر شده بود ور میرفتم . گفتم: موهای فرم
را پشت سرم بریزم یا اینکه جلو بریزم ؟ که یهویی زهره از هپروت اومد بیرون
گفت: بذار همین جور رها باشه جلوت . توی همین بحث کردن ها بودیم که
فریبا شاگرد آرایشگر اومد گفت:بیاین پایین اومدن دنبالتون.

با کفش های پنج سانتی بدو رفتم مانتو برداشتم و روی لباسم پوشیدم شال سفید آبی انداختم روی سرم و وسایلی که آورده بودم آرایشگاه را هم برداشتم . فریبا کمک کرد تا زهرا بتونه بیاد پایین پله ها. قبلا مامانم پول میکاپ رو حساب کرده بود. خداحافظی کردیم . از در آرایشگاه اومدیم بیرون ، پیمان مارو دید اومد نزدیک . بهش سلام کردم گفتم: داداش خوشتیپ ما چطوره ؟؟؟ که دیدم محو تماشای صورتم شده. خنده ام گرفت ابرویی بالا انداختم اشاره کردم به زهرا گفتم: داداش ، مارو ببخیال . تو هنوز اصل رو ندیدی !! زهرای بدبخت میدونستم الان زیراون شنل چه حالی داشت اگه پیمان نبود حتما با دستاش خفم میکرد....

سلام کرد گفتم: آذر فسقلی ، خودتی؟! پقی زدم زیرخنده گفتم: نه عمتم... از حرفم زد زیر خنده گفتم: امشب باید یکی مواظب تو باشه شیطون.... البته اینرا هم بگم آقاجون حق داشت میگفت عقد امین و آذر را زودتر راه بندازیم...بقیه حرفش رو نزد چشم دوخت به زهرا گفتم: خوبی زهرا ؟

زهرا خانومم چطوره!؟

باصدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم: ممنون... آخی ، طفلی زهرا الان قیافش دیدنیه. از بس این دختر خجالتیه ، حتما لپاش دوباره گل افتاده....

با حرفهای پیمان کمی ذهنم بهم ریخت لحظه ای کاملا حواسم رفت سمت امین .

ای خددا!!!! اینم خواهره ما داریم همش ضدحال میزنه . لب و لوجه ام رو که دید گفتم: اشکال نداره بپوش ولی نینم شالت رو از سرت دربیاری. زیر لب گفتم این منکراتی میشد خیلی بیشتر بهش می اومد تا اینکه بخواد سروان بشه. حواسش بود چی بلغور کردم . گفتم : بدو بریم... با هم رفتیم داخل ...

آقایون داخل سالن بزرگ خونه بودن خانم ها توی اتاق بزرگ کنار نشیمن بودن.

چشم دوختم به مهمونا خانواده خان عمو همشون اومده بودن . توی این جمع هم امین رو که ندیدم ، نفس آسوده ای کشیدم چون بعد از دعوایی که باهم داشتیم حتی نمیخواستیم ببینمش .

از لیلا جدا شدم رفتم طبقه بالا توی اتاقم .

مانتوم رو از روی لباسم در آوردم و نگاهی به خودم کردم شال حریر آبی و سفید که هم رنگ لباسم بود ، انداختم روی سرم یک ب* و*سه ای تو آینه برای خودم فرستادم .

واقعا جیگرستون شدم...

از اتاقم اومدم بیرون . سرم پایین بود داشتم از پیچ پله ها می اومدم پایین حواسم به بازوهای ل*خ*تم بود. تردید و دو دلی داشتم : همین جوری برم توی جشن یا نرم !!!

که سرم خورد به یک نفر . سرم رو بالا آوردم امین رو دیدم . نزدیک بود پس بیفتم. این اینجا چکار میکرد ؟ نفسم بند اومد. طپش قلبم بالا رفت. زانو هام

از شدت ترس و خشم شروع به لرزیدن کردن . نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم . فقط نیکاش کردم .

بعد از دو هفته میدمش ته ریش گذاشته بود یک کت شلوار اسپورت نوک مدادی پوشیده بود . مثل همیشه شیک پوش بود اون اخمش را هم ، روی صورتش داشت...

با وحشت آب دهنمو قورت دادم و بهش سلام کردم.

نمیدونم برای چی ازش میترسیدم . با صدای محکمش گفت:

سلام خانومی . آذری خوبی؟؟؟

یک لحظه حس کردم که صدایش چقدر تغییر کرده انگار غمی داشته باشه شبیه بغض بود.

ولی برام اهمیت نداشت و اصلا دوست نداشتم کنارش باشم. یک لبخند مصنوعی زدم گفتم: برو کنار میخوام برم پایین .

دوباره با همون صداس ، گفت: میشه بااین پوششت نری پایین؟؟؟ این دفعه با تهدید جمله اش رو بیان کرد.

در حالی که از درون می ترسیدم و داغون بودم ، حفظ ظاهر کردم . چشمامو ریز کردم گفتم: آقا کی باشن!؟.

نامزدی داداشمه دوست دارم همین جوری بگردم . اصلا تو اینجا چی میخوای!؟!

مگه خان عمو بهت یاد نداده سرتو هر جا رفتی ، بنداری پایین و همه جا رو سرک نکشی!؟ هان ؟ بدجور تو پیدم بهش..

دیدم رنگ نگاهش عوض شد ..

یا حضرت حق . باز این شبیه میرغضب شد خدایا خودت رحم کن ..

میچ دستمو گرفت مستقیم تو چشمام زل زد

گفت: میدونی من این دوهفته چی کشیدم؟

میدونی که فقط همه فکر و ذکرم توی لعنتی بودی ؟

میدونی وقتی اوادم دنبالت که بیرمت خونمون ، اول که زنگ در زدم در رو باز

نکردی ، فکر کردم لج کردی . ولی وقتی پریدم تو حیاط اوادم داخل خونه

تورو توی اتاق ، با اون حال دیدم ، مردم و زنده شدم ؟ خودم رو مقصر

میدونستم که زیاده روی کردم . فشار بیشتری آورد روی میچ دستم و گفت :

الان که فکرشو میکنم ، می بینم حقته بوده .

صورتم ازدرد فشاری که روی دستم بود ، تو هم رفت . گفتم: لعنتی دستمو

شکوندی..

پوزخندی زد و گفت: الان آذر میرم کل ماجرای اون روز رو برای بابات

تعریف میکنم.

دستمو با زور از دستش در آوردم گفتم: خداااا لعنتت کنه امین . میخوای از من

زهر چشم بگیری؟! آخه چرا؟! چی میخوای از جون من ؟ چرا دست از سرم

برنمیداری!؟

خنده عصبی کرد گفت: فعلا هیچی نمیخوام . فقط برو یک مانتو روی

لباست بپوش . دوست ندارم کسی تورو اینجوری . ببینه.

نزدیک بود اشکم در بیاد.

داشتم از اون پوزخندش حرص میخوردم ، که گفت: میری یا

امین در حال تهدید کردنم بود که آقا جونم مارو باهم دید .
اشکامو کنترل کردم و خودم رو خونسرد نشون دادم .
امین سریع از پله ها رفت پایین دست بابامو گرفت ب*و*سید . ای
چاپلوس...

بابام گفت: خوبی پسرم چرا یک مدت کم پیدا بودی؟!
امین گفت: خان عمو کمی کارهای شرکت سنگین شده بود همش درگیر کار
بودم . بابام گفت: آذر دخترم چرا اونجا وایسادی؟!
امین گفت: آذر مانتوش یادش رفته بود از بالا برداره داشت میرفت مانتوشو
برداره.

بابام نگاهی بهم انداخت منم با سر حرف امین رو تایید کردم .
بابام به امین گفت: بابات همین الان داشت میگفت: شما دوتا رو هم نامزد
کنیم.

دیگه تحملم تموم شد گفتم: آقا جون ...
آقا جونم نگاهی بهم انداخت ولی من پشیمون شدم چیزی بگم .
امین گفت: عمو اگه وقت دارین در مورد یک موضوعی باهاتون حرف بزنم .
منو میگی رنگ رخسارم عین گچ سفید شد . داشتم با نگاهم به امین التماس
میکردم که چیزی نگه . که امین بعد از کمی مکث لب باز کرد و گفت: عمو
جون آذر هم موافقت کرده که نامزد کنیم.

دهم اندازه غار باز شد این چی داشت میگفت؟؟؟
امین سرشو انداخت پایین ولی زیر چشمی داشت منو نگاه میکرد.

از زور عصبانیت از گوشام داشت دود بلند میشد .
آقا جونم نگاهی به من کرد سرمو پایین انداختم . لبخندی زد گفت: پس من
برم به بابات بگم امشب نامزدی شما رو هم اعلام کنیم .
آقا جونم رفت . من بدبخت همه چیز روی سرم آوار شد همونجا نشستم . تو
شوک بودم .

آخه چرا من احمق نتونستم حرفی بزنم ؟
امین دوباره اومد کنارم نشست و با تمسخر گفت: خانوم کوچولوی ما چرا
ماتش برده؟؟؟
امین مثل کسی که توی جنگ پیروز شده باشه ، خوشحال بود و داشت از
بدبختی من لذت میبرد .
بغض گلمو گرفته بود مجبور بودم سکوت کنم .
بغضم داشت خفم میکرد .

توی همین حال داغون من ، امین با پوزخندش از کنارم بلند شد و فاتحانه
رفت ..
همونجوری سر جام خشکم زده بود که لیلا منو دید .
لبخند روی لب داشت گفت: آذری اینجا چرا نشستی ؟ بیا که همه دارن
سراغتو میگردن .
مامان منو دنبالت فرستاده . بلند شو بریم .

دید که تکون نمیخورم زانوهایشو خم کرد به چهره غمگین و گرفته ام نگاهی
انداخت . صدام میزد ولی من گوشام سنگین شده بود صداشو نمیشنیدم .
رویاهایی که با عشق ، توی ذهنم با شاهرخ ساخته بودم داشت خراب میشد .

من عاشق شاه‌رخم نمیتونم با امین ازدواج کنم نه‌ههههه ... اصلا نمیتونم .
قطره اشکی از چشمم چکید .

تازه متوجه لیلا شدم که میگفت: آذری؟ کجایی؟ حالت خوبه؟؟

چی باید میگفتم اینکه مرگ آرزو هام رو با چشمم میدیدم؟

سرم رو به علامت بله تکون دادم .

خیالش راحت نشد پرسید پس چرا هرچی صدات می‌زدم جواب نمیدادی؟

چرا اشک میریزی؟ چیزی شده؟

با دستم جلوی اشک ریختم رو گرفتم گفتم: نه چیزی نشده؟

لیلا ول کن نبود . گفتم: مگه نگفتی الان عقد خونده میشه بدو بریم.

با نگرانی و تعجب نگاهم کرد گفتم: باشه بیا بریم .

یاد پوششم افتادم . لعنت به تو امین . گفتم: لیلا تو برو منم الان میام.

از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم دلم میخواست زار بزنی . ولی نه الان وقتش

نبود .

مانتو آبی رنگم رو انداختم روی لباسم کمی سیاهی زیر چشمم رو پاک کردم

اوادم پایین

همه دور سفره عقد جمع شده بودن دست می‌زدن و هل‌هل می‌کردن .

منم رفتم کنار مامانم و ایسادم .

مامانم گفت: دختر تو کجایی همه دارن سراغت رو میگرن لبخند مصنوعی

زدم گفتم: مامان داشتم موهامو درست میکردم .

نگاهی به صورتم انداخت گفت: چشم بد ازت دور بشه ملیحه خیلی ازت تعریف میکرد.

بازم همون لبخند مسخره مصنوعی رو زدم. که صدای عاقد بلند شد و همه ساکت شدن .

پیمان سرشو پایین انداخته بود . امین ، بابام ، خان عمو و عمو محمود بابای زهرا ایستاده بودن .

عاقد برای بار سوم خطبه عقد رو خونند .

«خانم زهرا فیضی فرزند محمود آیا به بنده وکالت میدین به مهریه معلومه

شمارا به عقد دائم آقای پیمان مهرستاد دریاورم....بنده وکیلیم...»

و زهرا با کمی مکث گفت: با اجازه پدر مادرم و بزرگترهای جمع بله....

عاقد گفت: مبارکه و همه صلوات بلندی فرستادن.

پیمان شنل از روی صورت زهرا کنار زد . حسابی جا خورد .

پیمان با چشمش داشت زهرا رو میخورد. زهرا خیلی ناز شده بود . یهویی

پیشونی زهرا رو گرفت تو دستاش و ب*و*سید کل جمع رفت رو هواااا...

این داداش ما هم آره؟؟؟ فقط رو نمیکرد؟؟؟

زهرا با این حرکت پیمان خجالت زده شد سرشو انداخت پایین و لپاش گل انداختن .

لبخندی اومد روی لبهام همه به زهرا و پیمان تبریک میگفتن . نوبت به غسل

گذاشتن توی دهن عروس و داماد رسید . کلی برای این لحظه برنامه ریزی

کرده بودم که اذیتشون کنم ولی الان فقط دلم تنهایی میخواست ...

این هیاهویی که برپا شده بود، دیگه برای من هیچ جذاییتی نداشت .

یه لحظه متوجه شدم که امین داره نگاه میکنه.

با نفرتی که تو چشمام ریخته بودم بهش نگاه کردم و سرمو برگردونم طرف
چهره پیمان و زهرا .

بیخیال بحث نامزدی خودم شدم . رفتم نزدیکشون و با لبخند بهشون تبریک
گفتم .

تو خانواده ما رسم بود علاوه بر پدر و مادر داماد ، خواهر و برادرای داماد هم به
عروس هدیه بدن . منم از قبل برای زهرا یک دستبند طلا خریده بودم انداختم
دور دستهای زهرا . زهرا رو ب* و *سیدم و یک چشمکی بهش زدم .
پیمان داداشم رو تو آغوش گرفتم گفتم: مبارکت باشه این هلووووی که گیرت
اومده.

بابا و مامانم نزدیکتر اومدن . بابام یه نیم ست جواهر به زهرا داد و ب* و *سه
ای به پیشانی زهرا زد گفت: به جمع خانواده ما خوش اومدی دخترم ان شالله
خوشبخت بشی . زهرا هم خجالتی گفت: ممنونم .

بعد پدرم ، کلید یک آپارتمان به پیمان داد و پسر گلش رو بغل کرد و گفت:
دیگه مرد شدی پسر ، قدر زن و زندگیتو بدون .

مامانم هم یک سرویس کامل طلا به زهرا داد و ب* و *سیدش . بعد پسر
گلشو بغل کرد و زنجیر طلا هم به پیمان داد .

همه هلهله کردن و شیرینی گذاشتن توی دهنشون

داشتم با پیمان و زهرا شوخی میکردم که یهوایی مامانم دستمو کشید و بردتم
یک گوشه...

گفتم: مامان چی شده!؟

فقط تو چشمام نگاه میکرد گفت: چی شده و زهر مار . چرا سرخود رفتی گفتی

من راضیم که با امین نامزد بشیم؟

گفتم: وای مامان مگه من خواستم نامزد بشم اون با امین که

بقیه حرفمو خوردم یاد تهدید امین افتادم. سرمو انداختم پایین چیزی نگفتم.

مامانم گفت: تو چی؟!_ امین چی!؟

من باید ار ملیحه زن عموت بشنوم که قراره نامزدی اعلام کنند؟؟؟

آخه دختر من به تو چی بگم؟! مامانم حق داشت که دعواش کنه .

سرم پایین بود که ملیحه خانوم اومد کنارمون گفت: خوب دختر و مادر

خلوت کردین!؟

مامانم لبخند تصنعی زد گفت: آذر میگه فردا جمع خانوادگی باشن برای

اعلام نامزدی.

خدایا امشب همه داشتن برای من تصمیم میگیرفتن.

ملیحه خانوم با اون صورت گرد قشنگش بهم لبخند زد و گفت: هرچی

عروس گلم بگه . من که همین یک پسر مجرد بیشتر ندارم .. هرچی عروس

خوشگلم بگه...

من اونجا فقط وایساده بودم . انگار داشتن میوه میخریدن . خیلی راحت نظر

خودشونو به زبون من می گفتن . نامزدی برای فردا شب افتاد.

تا آخر شب سکوت کردم . همه عزم رفتن کردن . اول از مهمونهای دورمون

رفتن بعد هم زهرا و خانواده اش رفتن . عمو محمود بابای زهرا رسم

نمیدونست دختر تا وقتی که عروس نکرده ، خونه ی نامزد بمونه . پیمان م

وقتی بابای زهرا گفت: دخترم از پیمان خداحافظی کن بریم ، حسابی پکر شد . ولی قرار شد فردا خانواده زهرا برای ناهار خونمون بیان . زهرا صورتم رو ب*و*سید و رفت .

برای خداحافظی خانواده خان عمو واینستادم . سریع خودمو رسوندم توی اتاقم .

دلَم از همه ی آدمهای اطرافم گرفته بود.

امشب بدترین شب زندگیم بود اینکه فردا نمیدونستم چه خاکی باید روی سرم میریختم.

کلافه لباس مسخره رو از تنم در آوردم.

رفتم زیر دوش حموم و زار زار گریه کردم صدای خودمو زیر دوش آب خفه کردم .

عصبی بودم از اینکه اینجوری درموردم

تصمیم گیری میکردن و من احمق هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم ...

تمامی این وقایع باعث شده بود سردرد بگیرم .

موهای خیس رو کمی باحوله خشک کردم خودمو روی تخت رها کردم .

مغزم پراز فکرهای بیهوده بود.

دستم دراز کردم . کیف دستیم رو از کنار عسلی برداشتم و گوشیمو از

داخلش در آوردم .

صفحه اشو روشن کردم نگاهی انداختم . دیدم دوتا تماس از دست رفته از

پریسا بود چندتا پیام از شاهرخ و یک پیام هم از یک شماره ناشناس.

لبخند تلخی نشست روی لبام پیام شاهرخ که اسمشو گذاشته بودم «شاه دلم»
رو باز کردم .

دوتا بیت شعر برام فرستاده بود آخرش هم نوشته تنها امید زندگیم .
چه خوبه یک نفر بیادت باشه . کمی دل آشوبم آروم شد جواب پیامش رو با
یک سلام از دلتنگی چند روزه ام آغاز کردم دلتنگی که کل وجودمو گرفته
بود....

«سلامی در راه دارم . سلامی که برجان دارم . سلام ای نور دیدگانم . سلام
ای آرامش جانم»

دلم میخواست کلمه ارسال رو بزnm ولی بازم نتونستم و همه رو پاک کردم .
بجاش یک شکلک خنده براش فرستادم.

این دو دلی ها ، زندگیم را از حالت آرامش خارج کرده بودن .
خسته گوشی رو کنار گذاشتم وتوجه ای به شماره ناشناس و پیامش نکردم .
چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم .

نمیدونم حدود ساعت‌های چند بود که بابرخورد نور آفتاب به چشم بیدار شدم .
دلم میخواست بخوابم و بیرون نرم . ولی این نور لعنتی چشمامو میزد .

بلند شدم پرده اتاقم رو بکشم که در اتاقم باز شد .
لیلا بود ...

تو چهار چوب در ایستاد گفت: ظهر بخیر تنبل خانوم هنوزم نمیخوای بیدار
شی؟

چشمام بسته بود گفتم: لیلا تورو ارواح عمت بذار بخوابم دیشب سردرد
داشتم درست نخوابیدم .

دوباره رفتم زیر پتو که اومد پتو رو ازم گرفت گفت: پاشو من این چیزا حالیم
نمیشه ساعت یازده ظهره الانه که خانواده عمو محمود بیان .
مامان خیلی تورو ناز نازی بار آورده ... پاشو بینم ...
نشستم روی تخت گفتم: اووووووف باشه اینجا که پادگان نظامی نیست بذار
گپه مرگمو بزارم. خوب چی میشه ؟
مگه من برای کسی مهم هستم همه منو مثل هویچ میدونن و درباره ام تصمیم
میگرن .
یک لحظه لبلا خندید گفت: آذر تو را هویچ میدونن ؟ اونم تویی که همه رو
میبری سرچشمه تشنه بر میگردونی ...
ای، بابا!!!! چرا هیچکس نمیخواد بفهمه من حالم خوب نیست..
لیلا اومد دستمو گرفت و کشون کشون بردتم سمت سرویس بهداشتی .
گفت: من این بهانه ها رو قبول ندارم زود صورتت بشور بیا پایین .
با بیحالی و کرختی صورتمو شستم . لباس راحتیمو عوض کردم یک تونیک
بنفش با شلوار و شال قهوه ای ست کردم .
نشستم روی صندلی جلوی آینه یاد دیشب افتادم گوشی رو از روی متکا
برداشتم بازش کردم.
دیشب که خسته بودم خوابم برده بود . دیدم پیغامی از هیچ کسی ندارم جز
پیام ناشناس بازش کردم نوشته بود:
«خانوم خوشگل ما امروز آخرین روز آزادیشه...»
مغزم صوت کشید این دیگه کی بود؟ یعنی چی؟

داشتم به مغزم فشار می آوردم که گوشیم زنگ خورد. پریسا بود. سریع اتصال زدم گفتم: سلام پری ... که نداشت احوال پرسى کنم گفتم: پری و درد چند دفعه من باهات تماس گرفتم چرا جواب نمیدی؟

گفتم: آروم باش پری دیشب دیروقت متوجه شدم زنگ زدی....

بعدشم پری بدبخت شدم؟؟؟؟؛ پریسا گفتم: چی شده؟؟؟؟؟

بلند شدم رفتم کنار پنجره به خیابون خیره شدم گفتم: امشب قراره با امین

نامزد بشم....

کردم. نمیدونم چی شد که پریسا گفتم: آذر من نیم ساعت دیگه زنگ میزنم

باشه؟

گفتم: اتفاقی افتاده؟

گفتم: نه فعلا خداحافظ.

پریسا گوشى رو قطع کرد.

چش، شد یک دفعه؟

گوشى رو گذاشتم توى اتاقم و اوادم پایین که پیمان رو دیدم داشت با

گوشیش ور میرفت و میخندید. یواشکی رفتم بالای سرش که دیدم شماره

زهرارو (mylove) سیو کرده. ای

جووونممم. یهو یی گوشیشو از دستش قاپیدم پیامی که داشت مینوشت رو

باصدای بلند خوندم نوشته بود «زهر جان. عشقم. تو همین جورى خوشگلى

نمی خواد آرایش کنی ' بدون آرایش هم خیلی ماهی»

پقى زدم زیر خنده و در رفتم و گوشى پیمان رو پرت کردم روی مبل. پیمان

گوشیشو از روی مبل برداشت گفتم: آذر دعا کن دستم بهت نرسه...

لیلا هم خنده ی ریز می‌کرد گفت: بلا نگیری دختر که هی کرم میریزی.
از بالای پله ها زبونمو برای پیمان که عصبی سر جاش وایستاده بود در آوردم .
مامانم از آشپزخونه اومد بیرون گفت: دختر تو یا از اتاقت بیرون نمیای یا
همین که بیرون میای شیطونیات کل خونه رو میگیره .
گفتم: سلام مامان کجا من شیطونی کردم ؟ تو هم همیشه طرفداری این خان
داداش مارو می کنی .
بعد از مدتی ' همین که دیدم همه جا امن شد اومدم پایین ' که همزمان زنگ
خونه به صدا در اومد.
خانواده زهرا بودن . مامانم درو باز کرد . زهرا و مامانش با حنا خواهر کوچیک
زهرا . ولی عمو محمود نبود.
اول پیمان سلام کرد گفت: خاله خوش اومدین بعد لیلا بعد هم مامان آخر سر
هم من گفتم: سلام خاله خوش اومدین.
مامان زهرا گفت: قربونت دخترم زنده باشی. با زهرا دست دادم.
رفتم بدو حنارو بغل کردم و داشتم می ب* و* سیدمش که متوجه پیمان و زهرا
شدم . زهرا سرش پایین بود پیمان هم همینطوری بر و بر نگاهش میکرد.
مامان به خاله گفت : پس محمود آقا کجا هستن ؟
خاله گفت: دیروقت کارش تموم میشه ولی میان خدمتتون .
مامانم گفت : امروز حاج علی هم کارش طول کشیده اونم دیر وقت میاد .
بعد مامان تعارف کردن برن توی اتاق نشیمن .
منم حنا رو که تو بغلم بود ' رفتم نشستم روی مبل تک نفره .

کل حواسم به زهرا بود که سرشو پایین انداخته بود.

جلوی خاله گفتم: عروس سرتو بگیر بالا تا داداشمون کمی عشقشو ببینه.

زهرا اشاره کرد برم پیشش بشینم . حنا رو گذاشتم کنار خاله و خودم رفتم کنار زهرا که با یک حرکت نامحسوس نیشگونی از بازوم گرفت.

آخم بلند شد و همه که درحال حرف زدن بودن خیره شدن به من .

منم یک لبخند زدم گفتم: پشه گزید با چشمام برای زهرا خط و نشون میکشیدم که ' دارم برات .

گفتم: خان داداش زهرا میگه میخوام اتاقتو ببینم.

دهن زهرا یک متر باز مونده بود . نیش پیمان هم از خدا خواسته باز شد.

مامانم چشم غره بهم میرفت . لیلا خنده ی ریز میکرد و خاله بدبخت ما هم نمیدونست چکار کنه ...

آهسته طوری که بقیه نشنون گفتم: زهرا خانم اینم عوض حرکت ناشایست شما . دیگه حساب بی حساب شدیم . حالا بلند شو برو اتاق خان داداشم رو ببین .

زهرا عصبانی از رفتار من بود که خاله ناچارا گفت: زهرا مادر برو با آذر اتاق پیمان رو ببین .

گفتم: ااااخاله چرا من بیرم ببینه .

نامزد گلش صحیح و سالم نشسته اینجا بگو اون ببرتش .

زهرا ' اگه چاره داشت جفت پا میومد توی حلقم . منم خنده های شیطانی میکردم . بنده خدا خاله هم گفت: پس برین مادر .

منم خنده پیروزمندانه کردم گفتم: خوش باشین .

زهر با کلی خجالت از جاش بلند شد پیمان هم نامحسوس ب* و*سه ای برام
فرستاد.

||||||| ای کلک...

حالا سر به سر کی بذارم؟ یاد حرف پریسا افتادم گفت: نیم

ساعت دیگه تماس میگیره .

از جمع جدا شدم رفتم توی اتاقم .

گوشیمو چک کردم ده تماس بی پاسخ از پریسا داشتم .

یعنی چی شده؟

سریع شمارشو گرفتم که مشغول بود....

از زبان شاهرخ

داشتم از بازی تلخ سرنوشتی که فرهاد خان روزی با مادرم انجام داده بود

والان همون بازی رو ' روزگار با دختر خودش انجام داده ' (ه*ر*ر*ه بودن رها

) و این حقیقت تلخی بود که واقعیت داشت ' میخندیدم ...

وقتی که فرهاد خان خبر ورشکستگیش رو از زبان خودم شنید . از شریک

کاریش ' که خودش انتخاب کرده بود ' شوکه شد و مثل آدم هایی که پشت در

اتاق عمل منتظرن بینن نتیجه عمل عزیزانشون چی میشه ' و دکتر لحظه آخر

بجای امید دادن به اونا ' موقع خروج میگه : متاسفم . چه حالی میشن . وقتی

خبر رو شنید توی حیاطشون وا رفت و دست گذاشت روی قلبش ...

حتی لحظه ای نایستادم که کمکش کنم . برای این روزها لحظه شماری

میکردم که این لحظه ها رو ببینم ' که دیدم.

انتقام نامردی که در حق مادرم شده بود رو ازش گرفتم .

الان فقط مونده بود حاج علی مهرستاد...

توی فکر برای نقشه های بعدیم بودم که ' پریسا زنگ زد و بهم گفت: آذر امشب نامزدیشه.

لحظه ای همه چیز رو جلوی چشمام سیاه و سفید دیدم . کلافه دستی تو موهام کشیدم .

فکر اینجاش رو نکرده بودم .

مهره بازیم آذر بود نباید اجازه میدادم به همین زودی از بازی خارج بشه .

فکرهامو متمرکز کردم و به پریسا گفتم: بهش بگو که باهاش نامزد کنه

نمیدونم چرا لحظه ای قلبم از حرفی که زدم به درد اومد .

من لعنتی چم شده بود ؟

گوشی رو که قطع کردم ' به عکس اولین روزی که آذر از کتابخونه برمیگشت ' ازش گرفته بودم نگاهی انداختم . دختری که بخاطر انتقام از پدرش ' بهش

نزدیک شدم . والان من لعنتی نمیدونم چم شده بود!؟

آذر ؟

تو کجای زندگیم هستی!؟ توی لعنتی چرا باید دختر دایی من باشی آخه؟؟؟

لعنت به این روزگار که هیچوقت دلم رو شاد نکرد . ولی این راهی بود که

خودم انتخاب کرده بودم . انتقام از علی مهرستاد . بنابراین تصمیم گرفتم آخر

شب یک جورایی آذر رو توی دام آخرین نقشه ام بندازم ...

اووووووف بالاخره جواب داد . تندی گفتم: پریسا چی شد!؟

دیدم پریسا کمی صدایش گرفتس گفت: آذر الان که چاره ای نداری به نظرم
بهبتره نامزدی رو قبول کنی ولی بعدا پس بزنی.
گفتم: اما پریسا من امین رو دوست ندارم اونم اینو خوب میدونه ولی ازم آتو
گرفته. پریسا گفت: بین آذر الان باید عاقلانه تصمیم
بگیری. کاش پریسا به جای حرف زدن درباره امین درباره شاهرخ حرف میزد.
داشتم دوباره بغض میکردم.

یعنی چاره ای نداشتم باید با امین نامزد میکردم؟؟؟
با صدای گرفته گفتم: مرسی پریسا که هستی ممنونم که همیشه هوامو
داشتی...

پریسا گفت: مگه من یک خواهر بیشتر دارم؟
خنده تلخی زدم گفتم: پریسا کاری نداری باید برم الان آقا جونم میرسه خونه.
پریسا گفت: نه قربونت باهات در تماسم خدانگهدار.
گوشی رو قطع کردم. دلم میخواست فریاد بزنم. از
این زندگی گله داشتم.

از اتاقم اومدم بیرون. هنوز روی پله ها بودم که مامانم صدام زد گفت: آذر
برو دنبال بچه ها تا بیان. الان آقا جونت و آقا محمود میرسن همه گرسنه هستن
میخوام ناهار بکشم.

حوصله جواب دادن نداشتم فقط با سر باشه ای گفتم رفتم سمت اتاق پیمان.
برای اولین بار مودبانه در اتاق پیمان رو زدم.
که دیدم صدای چرخیدن قفل در اتاق اومد.

میخواستم بخندم و سربسروشون بزارم ولی خنده الان جایی روی لبهام
نداشت .

بعد چند دقیقه در باز شد .

پیمان گوشه لبش رژلب صورتی بود

موهایش هم بهم ریخته بود .

دستم بردم سمت صورتش رژلب رو پاک کردم .

نمیخواستم بهترین دوستم زهرا معذب باشه داخل اتاق سرک نکشیدم . گفتم:

داداش مامان گفت: بیاین که میخوایم ناهار بخوریم .

پیمان خجالت زده گفت: باشه بگو الان میایم.

یک لحظه متوجه گرفتگی صورتم شد دراتاقش رو بست اومد توی راهرو و

چونم رو توی دستاش گرفت گفت: بینمت فسقلی چرا این همه گرفته ای!؟

گفتم: هیچی داداش فقط گشمنه صبحانه نخوردم .

پیمان باور کرد .

منم لبخندی به روش زدم اومدم پیش بقیه . طولی نکشید زهرا با پیمان دست

تو دست اومدن پایین

زهرا سرش پایین بود . تو دلم گفتم: عروس به این خجالتی ندیده بودم

آقا جونم با عمو محمود همزمان رسیدن .

ناهار را با شوخی های پیمان که معلوم بود خیلی شارژ شده ' خوردیم .

آقا جونم باز درباره شب حرف زد که امشب حرفهای نهایی زده میشه

بازم با حرفاش دل منو آشوب کرد بازم سکوت کردم . خاله بهم تبریک گفت.

خواب بودم یکدفعه با صدای دلنواز لیلا که میگفت: خواهر گلم . نفس آباچی .
بیدار شو من دارم میرم . از خواب بیدار شدم .
دیدم لباس هاشو پوشیده آماده رفته .
گفتم: لیلا ، بهمین زودی میری گفت: آره عزیزم باید برم ببخش که نمیتونم
شب ، برا نامزدیت بمونم .
با گیجی از روی تخت بلند شدم اومدم محکم بغلش کردم ب*و*سیدمش
طوری که چادرش از سرش سر خورد افتاد .
گفتم: لیلا دلم برات تنگ میشه . صورتمو ب*و*سید گفت: فدات بشم بهت
هر روز زنگ میزنم نگران نباش من یک فسقلی بیشتر ندارم اونم تویی .
باهاش اومدم پایین زهرا و پیمان هم بودن .
لیلا با همه خداحافظی کرد و رفت
همه منو داشتن نگاه میکردن . گفتم: هااا چیه؟!
مامانم گفت: هااا چیه ؟ دختر چرا تو هنوز آماده نشدی ؟ ده دقیقه دیگه خانواده
خان عموت میرسن .
به سر و وضع نگاه کردم موهای بهم ریخته ام چشمهایی که پوف کرده بودن
...و
دستامو به علامت تسلیم بالا آوردم . رفتم که آماده بشم
ساعت حدود هشت شب بود..
موهام، دم اسبی بستم کت دامن کالباسی پوشیدم . یه شال گلبهی روی سرم
انداختم .
صداهایی که از پایین می اومد خبر از اومدن خانواده خان عمو داشت .

یک نفس عمیق کشیدم

خودمو به سرنوشتی که برام نوشته شده بود سپردم .

اومدم پایین . خان عمو منو که دید گفت: به به عروس گلم تشریف آوردن .

سلامی به جمع کردم و رفتم پیش مامانم که داشت از توی آشپزخونه بهم

اشاره میکرد برم پیشش .

از جلوی امین ردشدم نگاهی هم بهش ننداختم .

گفتم: بله مامان

گفت: دختر تو سه ساعته توی اتاقت چکار میکنی ؟ بیا این چایی ها رو ببر .

گفتم: چشم مامان . بعد مامانم رفت پیش مهمونا .

زهرها هم اومد داخل آشپزخونه گفت: آذر خوبی!؟

چرا این همه گرفتی!؟

آروم در گوشم گفت:

خانومی که برای هر چیزی راه حل و چاره ای داره الان پس چرا خودت ؟

گفتم : خوبم چیزیم نیست .

زهرها گفت : ولی چهرت چیز دیگه ای میگه . آذر مشکلی پیش اومده ؟

زهرها چون میدونست من امین رو دوست ندارم ، گفت: آذر صبور باش مطمئناً

عاشق امین میشی فقط زمان لازم داری .

دل من آشوب کسی دیگه ای بود ولی الان با کسی که بشدت ازش متنفرم باید

نامزد می شدم . ایکاش میتونستم حرف دلمو به زهرها بزنم . آخه من چم شده

بود ؟ چرا با خودم اینکارها رو میکنم ؟ امین از من آتو داره ؟ خوب داشته باشه

خونه آخرش بابام حسابی کتکم میزنه دیگه نمی کشتم که . ولی نه میترسم .
امین خیلی خودشو تو دل بابام جا کرده . ازاین حرفا که بگذریم امین مثل مار
زخم خورده میمونه تا زهرشو بهم نریزه دست بردار نیست . خدایا چکار کنم
؟ شاهرخ هم کوچکتین حرکتی نکرد .

پس حتما اونم منو دوست نداره . البته تقصیری هم نداره اون که به من قول
ازدواج نداده بود . فقط قرار بود برام نقش یک مرد عاشق پیشه رو بازی کنه تا
امین حرص بخوره . من به اون دل بستم . اشتباه از من بود که بهش زیادی
وابسته شدم .

کلافه سینی چای رو برداشتم سری از بی حوصلگی تکون دادم و رفتم توی
سالن

سینی کمی سنگین بود . ولی به سنگینی دردی که تو سینه داشتم نبود .
چای بردم سمت خان عمو بعد بابام بعد هم امیر پسر بزرگ خان عمو ، ملیحه
، عروسش و دخترش در آخر هم برای امین بردم . ملیحه خانوم گفت: این
چای خوردن داره .

لبخندی به صورتش پاشیدم مامانم و زهرا هم با ظرف میوه اومدن .
زهرا کنار پیمان نشست . منم رفتم کنار مامانم نشستم .

سوگل دخترسه ساله امیر گفت: بابا آذر میخواد بشه زن عمو امین ؟
امیر لپاشو گاز زد گفت: بله دخترم .

خیلی شیرین زبون بود دلم از طرز حرف زدنش غنچ رفت .

امین داشت با مامانش حرف میزد که خان عمو مجلس رو دست گرفت و
گفت:

این شب مبارک را انتخاب کردیم که امین و آذر را از بلا تکلیفی در بیاریم .
دلَم نمیخواست چیزی بشنوم .

فقط سکوت کردم و چشم دوختم به ظرف میوه .

من توی رویای تو هستم من عاشق، باید به کی بگم که عاشق دو چشم چمنی
شدم .

حواسم جای دیگه ای بود که آقا جونم منو مخاطب خودش قرار داد گفت: آذر
دخترم نمیخواهی با امین حرفاتون رو بزنی؟

به خودم اومدم گفتم: نه آقا جون حرفی برای گفتن نیست. که ملیحه خانوم
گفت: مبارکه

همه خوشحال بودن .

خان عمو گفت: اگه اجازه بدین صیغه دوماهه خونده بشه تا روز عقد بچه ها
راحت باشن .

بابام هم موافقت کرد.

خان عمو خودش صیغه محرمیت خوند منو امین هم تکرار کردیم .

مثل ربات شده بودم هرکاری میگفتن انجام میدادم بدون هیچ احساسی .

پیمان اومد منو تو آغوش گرفت گفت: مبارک باشه شیطان فسقلی داداش .

زهررا بهم تبریک گفت . بغلم کرد و ب* و* سیدم .

چه بازیگری شده بودم بازیگری که فقط ظاهری آروم داشت ولی از درون

داشت آتیش میگرفت.

زن عمو ملیحه انگشتی که آورده بودن رو توی انگشتم انداخت . صورتمو
ب*و*سید گفت: به آرزوم رسیدم همیشه میگفتم آذر تقدیر بچه منه.
خسته بودم تحمل نداشتم . از جو بوجود اومده داشتم خفه میشدم . از بی
هوایی . از نفسی که بالا نمی اومد . خودم رو به آشپزخونه رسوندم .
شیر آب رو باز کردم پاشیدم به صورتم تا شاید حرارات آشوب درونم کم بشه
اما فایده ای نداشتم.
همه توی سالن همهمه داشتن و شاد بودن . منم اینجا توی آتیش درونم که
داشت داغونم میکرد میسوختم .
پاهام سست شد کف آشپزخونه نشستم .
بغض داشتم قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد .
دلم میخواست زار بزوم از این سرنوشتم . که دیدم یک نفر بالا سرم وایستاده .
برام مهم نبود که کیه؟! اما خود لعنتیش بود امین بود...
زانو زد کنارم نشست گفت: چرا قنبرک زدی؟! یا شاید منتظر بودی الان اون که
عاشقش بودی کنارت میبود؟!
همه ی حرفاش بوی کنایه میداد.
ولی من سرم پایین بود نمیخواستم خورد شدنم رو ببینه .
گذاشتم همه ی حرفاش رو بزنه .
اشکام که میریخت رو پاک کردم از جام بلند شدم .
گفتم: همه حرفاتو زدی ؟ پس بذار منم حرفامو بزنم.
امین خان کور خوندی اگه فکر کردی الان که نامزد هستم بتونی منو مال
خودت بدونی .

کور خوندی . فهمیدی!؟

امین بهم پوزخندی زد و گفت: آذر این حرفتو نشنیده میگرم ومیدارم پای
فکرهای بچگانه ات .

فقط اوادم بهت بگم فردا میام دنبالت میبرمت خونمون.
صبح ساعت هفت آماده باش .

تهدیدوار دستشو تکون داد گفت: نینم بهانه بیاری که اون روی سگم بالا میاد
ترس رو از چشمام خوند گفت: نترس

خانومم تا وقتی آرام باشی کاری باهات ندارم.
اومد جلو ب*و*سه ای به گونه ام زد و رفت.
لعنت به تو امین .

زهره همزمان با رفتن امین اومد داخل آشپزخونه .

منو که تو اون وضعیت دید ، گفت: آذر چرا رنگت پریده؟

میترسیدم حرفی بزnm ، بغض لعنتی طاقت نیاره .
به زور جلوی خودمو گرفتم . گفتم: چیزی نشده.

نگران نگاهم کرد گفت: آذر دیگه نمیشناسمت خیلی تغییر کردی، حرفاتو بمن
نمیگی.

قبلا همه چیزو بهم میگفتی ولی الان

نداشتم بقیه حرفاشو بزنه . چون طاقت شنیدنش رو نداشتم گفتم: زهره خوبم
باور کن فقط کمی باورش برام سخته که نامزد کردم .

زهره گفت: باشه نگو. دروغات از دور داد میزنه ولی، مامانت گفت: بیا که خان عمو اینا دارن میرن.

گفتم: باشه بریم.

همراه مامانم، آقاجونم، پیمان و زهره خانواده عمو رو بدرقه کردیم.

پیمان هم زهره رو برد خونشون.

منم بدو رفتم طبقه بالا حوصله حرفهای مامان و آقاجونم رو نداشتم.

پشت در نشستم به انگشتهای دستم خیره شدم. بغض لعنتی بالاخره تحمل نکرد و ترکید.

انگشتر لعنتی رو از دستم در آوردم انداختم کف اتاق و گریه سر دادم.

چند دقیقه گریه کردم بعد بلند شدم رفتم گوشیمو برداشتم میخواستم خودم رو

با گوش دادن به آهنگ آروم کنم که دیدم چندتا پیغام از شاه دلم داشت.

اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن.

پاکشون کردم پیامها رو باز کردم.

اولین پیام «آذر میخوام یک چیزی اعتراف کنم. آذر... من عاشقت شدم.

وقتی که از پریسا شنیدم داری نامزد میکنی دارم دیوونه میشم»

من چی میدیدم شاهرخ عاشقم شده!!!!!!؟؟؟؟

باورم نمیشد پیام دومو باز کردم «آذر تورو خدا نامزدی رو بهم بزن من خیلی

دوست دارم»

پیام سوم «آذر تورو خدا منو از خودت دور نکن. چرا جواب نمیدی!!!...؟»

نمیدونستم خوشحال باشم یا اینکه گریه کنم...

شاهرخ هم منو دوست داشت...!؟

هیجان عشق به جونم تزریق شد ...

طوری که تپش قلبم رو نمیتونستم کنترل کنم...

همه ی تهدیدها و حرفهای امین رو فراموش کردم.

نمیخواستم شاهرخ بفهمه ذوق زده شدم و هول کردم براش پیامک نوشتم

: «سلام شاهرخ این چیزایی که نوشتی ، یعنی چی؟» ارسال زد.

با اینکه ساعت یازده شب بود ولی سریع جوابم رو داد «سلام آذر . من آخه

...چه جور ی بگم که از روز اولی که دیدمت بهت علاقمند شدم»

با تموم وجودم شاهرخ رو تو خیالم به آغوش کشیدم .

بدجوری به شاهرخ دل باخته بودم .

ولی بازم در جوابش پاسخ دادم « شاهرخ من امشب نامزد کردم ولی....»

پاسخ داد « ولی چی؟!؟ نگو بهم هیچ احساسی نداری که دروغه!!!!»

از این پیامش جا خوردم یعنی از کجا فهمیده بود؟ رفتارم اینقدر تابلو بوده ؟

دید کمی طول دادم و جوابشو ندادم ، دوباره پیام داد « آذر میشه زنگ بزنی؟! »

بازم جواب ندادم .

دوباره پیام داد «جواب بده بهت توضیح میدم .»

قبل از اینکه بخوام جواب بدم ، به دقیقه نکشید گوشیم زنگ خورد.

درحال ذوق مرگ شدن بودم .

دیگه تردید نکردم ، دکمه اتصال رو زدم .

بعد دو هفته صدای بم مردونه اش توی گوشیم پیچید.

آذرم سلام خوبی؟!

فقط تونستم با صدایی که گرفته بود بگم : سلام...

از زبان شاهرخ ...

همیشه متنفر بودم از اینکه با احساسات یک دختر بازی بشه .

ولی برای اینکه مهره بازیم رو از دست ندم مجبور به دروغ شدم
نقشه ام این بود که آذر باور کنه بهش علاقمند هستم و از همین راه باهاش در
ارتباط باشم .

تنها راه چاره ای که داشتم همین بود .

شمارش رو گرفتم: بعد از چند لحظه صدای دلنوازش طنین انداز شد و توی
گوشم پیچید .

لحظه ای قلبم به تپش در اومد .

ولی من نباید بهش احساسی داشته باشم .

من نباید توی این بازی نقطه ضعفی داشته باشم .

گفتم: آذر ببین نمیدونم چه جوری برات توضیح بدم ولی من همون روزی که
تورو توی کوهسار دیدم عاشقت شدم .

آذر سکوت کرده بود و من حرف میزدم .

در آخر گفتم: آذر میشه در موردش فکر کنی؟! قول میدم که خوشبخت کنم .
میدونستم که با این حرفهام چه رویاهایی که توی ذهنش با من درست نمیکنه

. ولی مجبور بودم. چون آتش انتقامم شعله ور بود.

در آخر گفتم: _آذر فردا منتظرم که جوابم رو بدی؟

شب بخیر عزیزم...

فقط شنیدم که گفت: شب خوش .

گوشیمو با تموم قدرتم توی دستام فشار دادم.

لعنت به این حس که نمیدونم چرا اومده سراغم . حسی مثل عذاب وجدان

...

از زبان آذر

وقتی که شاهرخ تماس رو قطع کرد ، گوشیمو انداختم روی تخت . دیگه ناراحت نبودم .

همه ی حس هایی که من به شاهرخ داشتم ، اونم نسبت به من داشت .

خوشحالیم رو روی متکای توی دستم خالی میکردم .

با خیال عشقم شاهرخ آرامش اومد به چشمام و خوابیدم .

نمیدونم ساعت حدود چند صبح بود که بیدار شدم .

با یادآوری حرفهای شاهرخ خنده اومد روی لبام .

با خوشحالی از روی تخت بلند شدم رفتم صورتمو شستم . اومدم بیرون

روشویی قصد داشتم موضوع عشقم رو با پرپسا در میان بذارم .

اومدم زنگ بزنگم به پرپسا که دیدم همون شماره ناشناس اس داده بازش کردم.

« آماده باش میام دنبالت»

هاااا یعنی چی!؟

یاد حرف امین افتادم یعنی این شماره امینه؟؟؟

ای خداااا الان چیکار کنم ؟ نمیخوام روزم رو با رفتن به خونه خان عمو

خراب کنم .

از حالت موش مردگی او مدم بیرون چشمامو باز کردم که دیدم امین کنارم روی تخت نشسته .

هول شدم پتو انداختم روی خودم گفتم: تو اینجا چه میخوای!؟؟

امین انگار فهمیده بود که دارم فیلم بازی میکنم .

گفت: هیچی عزیزم او مدم خانوم کوچولوم رو ببرم دکتر . با تمسخر ادامه داد:

حالت بده عزیزم؟؟؟؟

ااااای و ااااای حالا باید چکار میکردم؟؟؟؟

امین گفت: پاشو عزیزم ببرمت دکتر.

دستاشو آورد توی موهام و صورتمو لمس کرد.

باعصبانیت گفتم: خواهشاً برو بیرون .

بلند شد از روی تخت رفت کنار پنجره گفت: آذر من آدم بدی نیستم فقط

دوست ندارم دروغ بشنوم .

پرده اتاقم رو کنار زد نور افتاد تو چشمام گفت: آذر من همه این حقه ها رو

حفظم پس سعی نکن منو خر فرض کنی .

از چشماش هیچ چیزی نمیتونستم بخونم که گفت: پاشو لباست رو عوض کن

مامانم منتظر مونه.

او مدم دهنم رو باز کنم که بگم من نمیام .

دستاش گذاشت روی لبش گفت: هیس و از اتاق رفت بیرون.

ای بابا اینم یک چیزیش میشه ها . دیوونه اس .

کلافه بلند شدم ای بمیرررری آذر که یک کار درست و حسابی نمیتونی انجام بدی.

مانتو سفید، شلوار جین و شال آبی پوشیدم کیف کولیم رو هم برداشتم اومدم پایین. که دیدم مامانم و امین داشتن چای میخوردن.

امین که منو دید اول براندازم کرد بعد رو کرد به مامانم گفت: زن عمو ما دیگه می ریم .

مامانم گفت: مواظب خودتون باشین .

مامانم هم کمی بهم مشکوک شده بود.

اون از همیشه که لج میکردم نمیخواستم با امین نامزد کنم اینم از الان ...

لبخندی برای مامانم فرستادم خدا حافظی کردم اومدم بیرون. امین باماشین زانتیا دنبالم اومده بود. جلو سوار شدم .

توی ذهنم دنبال این بودم که کاری کنم امین خودش ازم دلش کنده بشه و نامزدی رو بهم بزنه .

همه ی خیابونها شلوغ بود همه داشتن برای فردا که عید بود خرید میکردن .

داشتم به آدمها نگاه میکردم که امین گفت: آذر نمیخواهی چیزی خرید کنی ؟ امشب خونه ما هستی.

سرم صدو هشتاددرجه چرخید سمت امین گفتم: امین فکرشم نکن که من شب خونه شما بمونم .

امین پوزخند زد گفت: برعکس جدی گفتم.

اگه خریدی ، چیزی میخواهی بگو چون تا لحظه سال تحویل خونه مایی.

عصبیم کرده بود گفتم: امین همین الان منو ببر خونه

که گفت: همیشه خانوممممم...

خانومی گفتش روی مخم بود.

یعنی چی شده که امین اینقدر باهام مدارا میکنه؟

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه خان عمو.

در حیاطشون باز بود. باماشین رفتیم داخل.

پیاده شدم که خان عمو رو توی باغچه دیدم.

رفتم سمتش بهش سلام کردم دستاش گلی بود. دست انداخت دور گردنم

ب*و*سه ای به سرم زد گفت: خوش اومدی دخترم.

باغچه خان عمو خیلی باصفا بود مخصوصاً الان که نزدیک عید بود و اکثر

گلهاش باز شده بودن.

امین چندتا بسته از توی ماشین برداشت و اومد کنارمون.

گفت: سلام بابا

خان عمو جواب سلامش رو داد گفت: آذر رو ببر که مامانت منتظرتونه. منم

دستام بشورم میام.

برای اولین بار که کنار امین راه میرفتم هیکل من مثل فنچ کجا و هیکل

ورزشی امین کجا عین فیل و فنجون بودیم.

خودم رو خونسرد نشون میدادم.

وارد سالن بزرگ خونه خان عمو شدم ملیحه خانوم داشت سفره هفت سین

کنار شومینه تزیین میکرد الهام خواهر کوچیکه امین داشت کمکش میکرد.

مارو که دیدن دست از کار کشیدن..

زن عمو ملیحه اومد جلو گفت: خوش اومدی عروس خوشگلم . خیلی وقته منتظر بودم .

بهش لبخند زدم گفتم: زن عمو کمی حالم بد بود . اصرار امین بود که بیام . ملیحه خانوم کمی نگران شد گفت: چرا حالت بد بوده ؟ الان چطوری ؟ خندیدم گفتم: کمی دل درد داشتم الان خوبم .

امین که داشت مثل هوپچ منو نگاه میکرد گفت: مامان لباسهایی که سفارش دادی رو رفتم تحویل گرفتم.

ملیحه خانوم بسته های خرید رو از امین گرفت بهش نگاهی انداخت . چند دست لباس داخلش بود سه تا شال دو تا شلوار با دو تا تونیک .

دادش به امین گفت: به خانوم امینی (مدیر خیاط خونه) گفتمی که لباس رو برای نامزدی میخوای ؟

نمیدونستم در مورد چی حرف میزدن که امین گفت: آره مامان بهشون گفتم.

زن عمو ملیحه گفت: پسرم آذر رو ببر بالا تا لباسشو عوض کنه . من هاج واج مونده بودم . که امین گفت: آذر بیا بریم بالا...

کمی خجالت کشیدم جلوی ملیحه خانوم از اینکه امین ازم میخواست باهاش برم توی اتاقش .

زن عمو دست کشید روی سرم گفت: برو دخترم

الهام با اینکه فقط ۱۵ سالش بود ولی خنده ریزی کرد...

امین در اتاقش رو باز کرد و خودش رو کنار کشید تا من وارد اتاق بشم . رفتم داخل اتاقش .

برعکس تصورم که فکر میکردم امین آرومه ، داخل اتاقش که شد در رو قفل کرد.

لحظه ای از کارش شوکه شدم و ترس تو دلم رخنه کرد.

گفتم: امین چرا درو قفل کردی ؟

خندید گفت: چیه ؟؟؟ خانومم از چی میترسه ؟

بسته ها رو گذاشت کنار تخت. منم که وسط اتاق وایساده بودم ، گفتم: واسه

ی چی باید بترسم دیدم ؟ بهم نزدیک تر شد .

شال از روی سرم برداشت انداخت روی تخت دونفره اش . بگم نترسیده بودم

دروغ گفتم. توی یک حرکت منو تو بغل گرفت

بلندم کرد و گذاشتم روی تخت .

دیدم تیشرتش رو در آورد . کل عضلات بدنش رو برای اولین بار میدیدم

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین . گفتم: امین داری چکار میکنی ؟ زود

تیشرتت رو بپوش .

چشمامو بسته بودم نمیدونستم داشت چکار میکرد.

امین گفت: چرا چشماتو بستى!؟

گفتم: امین تورا خدا بهم کاری نداشته باش!!!

صدای خنده اش توی اتاق پیچید گفت: آذر خیلی بچه ای خیلییییی .

حرصم گرفته بود چشمامو باز کردم دیدم تیشرتش رو میخواست عوض کنه .

بقدری عصبی بودم انگار از دماغم دود بلند میشد فقط بلد بود منو حرص

بده.

توی همین چند لحظه شلوار ورزشی پوشیده بود .

کنارم روی تخت نشست .

کش موهام رو از توی موهام در آورد .

دست کشید توی موهای ل*خ*تم . موهامو میب*و*سید . ولی من هیچ حسی نسبت بهش نداشتم .

یکدفعه دم گوشم گفتم: تو مال منی ولی هیچوقت دوست ندارم تا وقتی که خودت بهم اجازه ندادی ، وارد حریمت بشم .

نفسهاش داشت حالم رو بد میکرد

خودمو از کنارش کشوندم کنار گفتم: امین من میخوام برم پایین .

از کارم دلگیر نشد که چرا پیش زدم . من واقعا هیچ حسی بهش نداشتم نمیخواستم برداشت بدی ازم داشته باشه .

گفتم: یک دست از لباسهایی که مامانم برات خریده رو بپوش .

نمیدونم چرا حس میکردم امین واقعا دوستم داشت یا اینکه واقعا تغییر کرده بود . اینها رو گفتم از اتاق رفت بیرون . کلافه لباس هام رو عوض کردم تونیک

سبز یشمی بود با شلوار مشکی با شال سفید پوشیدم اوادم پایین .

تصمیم گرفتم کنار امین بشینم . برعکس تصوراتم همه چیز خوب پیش رفت تا اینکه شب شد به امین التماس کردم بیرتم خونه .

آخه خیلی معذب بودم نمیخواستم که با بودن شب کنار امین فکرهای بد بکنم .

اما بحرفم گوش نکرد .

دلم میخواست امین رو خفه کنم .

خان عمو زنگ زد به بابام گفت: آذر امشب خونمون میمونه ..

آخه آقا جونم چرا اجازه داد؟؟؟

یک طرف درگیر شاهرخ بودم که جوابش رو نداده بودم و دلم گرفته بود که مبادا فکر کنه دوستش ندارم ، یک طرف هم امین که صدوهشتاد درجه عوض شده بود و این خیلی عجیب و دور از ذهن بود .
همه داشتن شب بخیر میگفتن که برن بخوابن .
منم باخجالت با امین اومدم توی اتاقش .
یعنی من با امین روی یک تخت بخوابم ؟؟؟
گفتم: امین چرا این کارها رو میکنی!
این یعنی چی؟

گفت: آذر حرف نزن بیا بخواب...

رفتارهای امین خیلی مشکوک بود.

نمیدونم چه نقشه ای برام کشیده بود.

خواب به چشمام نمی اومد.

امین رفت مسواک بزنه . گوشیمو از داخل کوله پشتیم برداشتم . نگاهی بهش انداختم .

زهرای پیام داده بود بازش کردم « آذری بهت خوش میگذره؟؟؟؟ »

واای این دختر چه فکری پیش خودش کرده!

لبمو گاز گرفتم که دیدم چند تا پیام هم از شاهرخ داشتم .

همون لحظه دیدم امین از روشویی اومد بیرون

ترسیدم پیامهارو نخونده پاک کردم.

امین متوجه ترسم شد .

گفت: آذر چی شده نور گوشی زیر پتو مشخص شد .

شاهرخ داشت زنگ میزد . امین دید

که جواب نمیدم کنجکاو شد. گوشی رو از دستم گرفت و اتصال زد . صدای

شاهرخ پخش شد . گفت: سلام آذر خوبی گلم!؟

کجایی تو ؟_نگرانت شدم!!!!

از ترس آب دهنم رو قورت دادم .

امین گوشی رو قطع کرد .

رنگ چشماش عوض شد .

گفت: آذر این کی بود ؟ هان؟ جواب بده.

مونده بودم چی بگم.

که دوباره صفحه گوشی روشن شد به خودم لعنت فرستادم.

خنده هستریکی زد گفت؛ شاه دلت داره زنگ میزنه.

...بین

کلافه دست آورد توی موهاش گفت: آذر همیشه فکر میکردم که پاکی لعنتی.

گوشی رو با عصبانیت زد زمین گفت: آخه چرا آذر!؟؟

فاتحه خودمو خوندم .

امین شد همون امین قبل موهامو توی دستاش گرفت گفت: لعنتی چرا !؟

اشک میریختم از ترس زبونم بند اومده بود .

چیزی نمیگفتم جز سکوت . ولی با کشیده ای که خورد به صورتم زبون باز کردم گفتم: توضیح میدم تورو خدا آروم باش .

امین داشت صدایش میرفت بالا .

میترسیدم کسی بفهمه چی شده .

بهش التماس میکردم که صدایش رو بیاره پایین .

گفت: آذر میخوای چی رو توضیح بدی ؟

خودم نمیدونستم چی بگم .

سکوت کردم .

امین با مشت ضربه میزد به دیوار گفت: آذر لعنتی . این همه کار کردم که تورا داشته باشم . چون فکر میکردم فرق داری . لعنتی !!

امین فریاد زد گفت: بگوووو . لعنتی چندبار باهاش رفتی بیرون ؟

نکنه باهم رفتین خونه خالی؟؟؟؟؟؟

حق با امین بود من چه چیزی رو قرار بود توضیح بدم .

سکوت کردم و چیزی نگفتم .

که دوباره اومد موهامو توی دستش گرفت گفت: آذر ؟ چرا لعنتی ساکتی!؟

بعد از یک ساعت کلافه از اتاق رفت بیرون .

میترسیدم از اینکه بخواد بره به آقاچونم بگه .

لعنت به من . بیصدا اشک ریختم . تا خود صبح گریه کردم امین نیومد .

برای اولین بار نگرانش شدم .

سه ساعت دیگه تحویل سال نو بود .

تکه های گوشتی رو جمع کردم دیدم سیم کارتش شکسته ریختم توی کیفم.
نمیدونستم چکار باید میکردم. که دستگیره در تکون خورد امین با وضع
خیلی بدی اومد داخل .

میترسیدم برم نزدیکش با همون حال خرابش گفت: لعنتی زود آماده شو
میبرمت خونتون.

اینها روگفت: رفت تو حموم.

دوش ده دقیقه ای گرفت لباسش رو عوض کرد .

شیش صبح بود هنوز همه خواب بودن .

کسی متوجه رفتن ما نشد .

توی مسیر حتی یک کلمه باهام حرف نزد نگاهم هم نکرد.

رسیدیم در خونمون . فقط گفت:دیگه نمیخوام بینمت . دعا کن بینمت

چون دفعه بعد ممکنه جنازت رو هم خونتون نیارم

گفتن گوشت چپ شده بگو گم کردی توی بازار.

سیم کارت گوشتی که بهت دادم فعال کن. و اینها رو بدون حتی نگاهی بیان
کرد .

گفت:گمشو آذر برو پایین .

پیاده ام کرد . کلید داشتم انداختم توی در وارد خونه شدم . خدا را شکر

هیچکس بیدار نبود . چون آگه کسی منو با اون چشم های پف کرده ی سرخم

میدید میفهمید چه اتفاقی افتاده.

آهسته از پله ها رفتم بالا .

در اتاقم را باز کردم .

الان دیگه امین رو از میدون به در کرده بودم ولی

ترس توی دلم موج میزد . حالت تهوع داشتم
ترسم از این بود که اگه امین دیوونگی کنه و همه چیز رو به آقاچونم بگه ،
آقاچونم میفهمید عزیز دوردونه اش که توی پر قو بزرگ کرده الان ...
ذهنم آشفته بود . پشت در نشسته بودم و گوشه شالم رو به دندان میکشیدم .
همه چیز بهم ریخته بود .

ذهنم خالی بود . احساس پوچی میکردم ، نمیدونم چقدر پشت در نشستم و
اشک ریختم ، با صدای پیمان که از توی راهرو میامد به خودم اومدم .
پیمان انگار داشت با زهرا حرف میزد و ازش میخواست بعد سال تحویل برا
ناهار بیاد خونمون و خونه خاله اش نره .

به ساعت که روی عسلی جلو چشمم بود نگاهی انداختم . یعنی بیست
دقیقه دیگه سال تحویل میشد ؟ الان ساعت نه صبح بود .
از جام بلند شدم نباید کسی از اتفاقی که افتاده بود باخبر میشد .
لباسی که مامانم برای سال تحویل گرفته بود از داخل کمد لباس برداشتم
گذاشتم روی تخت .

رفتم دوش ده دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون لباسم رو پوشیدم . باینکه سرم درد
میکرد ولی بازیگر خوبی شده بودم نقاب خوب بودن روی چهره ام زدم در
اتاقم رو باز کردم . کمی سرگیجه داشتم که اونم بخاطر بیخوابی دیشبم بود
دیوار رو تکیه گاه خودم قرار دادم و خودمو رسوندم پایین . همه دور سفره

قیافم رو ناراحت گرفتم گفتم: مامان ، دیروز که با امین رفتیم بازار گویشیم رو دزدیدن . مامانم ابروهایش رو انداخت بالا

گفت: بازار رفتین چکار؟

گفتم: زن عمو ملیحه چند تا سفارش داشت منو امین توی مسیر رفتن به خونشون رفتیم سفارشات رو بگیریم که اینجوری شد.

مامانم کمی اخم کرد گفت: این دفعه دیگه خبری از گوشی نیست . سرمو انداختم پایین گفتم: امین برام گوشی و سیم کارت جدید خرید.

مامانم مشکوک نگاهم کرد انگار بهم مشکوک شده بود. برای اینکه شکش برطرف کنم گفتم: مامان امین اون چیزی که من فکر میکردم نیست.

که صدای پیمان اومد گفت: خواهر کوچولوی ما نمیخواه داداشش رو بغل کنه ؟ از خدا خواسته از مامانم فاصله گرفتم رفتم توی آغوش پیمان .

بهش تبریک گفتم.

آقا جونم به هرکدوممون یک تراول صدتومنی داد ...

آقا جونم گوشی تلفن رو برداشت و به همه دوستانش و همه اقوام زنگ زد و سال نو رو تبریک گفت.

ما هم هر سال اولین جایی که میرفتیم خونه خان عمو بود چون بزرگ خاندان بود.

آقا جونم گوشی رو قطع کرد و گفت: آذر بابا برو کمک پیمان شیرینی هایی که گذاشتم توی یخچال بزرگ رو بردارین که میخوایم بریم خونه خان عمو.

خوبی قنادی داشتن همین بود. آقاچونم هرسال دو تن شیرینی توی محل به همه خانواده های ضعیف میداد. و هر جا عید دیدنی که میرفتیم، جعبه شیرینی به دست بودیم.

مامانم که به خانواده خودش شمال زنگ زده بود.

دلیم برا خاله محدثه، نگار و نگین دخترش تنگ شده بود. نگین دختر بزرگ خاله محدثه به پسر عموش جواب مثبت داده و نامزد کرده بود.

مامانم اشاره کرد که برم عید رو تبریک بگم ولی حوصله نداشتم با دست اشاره کردم گفتم: مامان حوصله ندارم.

بنده خدا مامانم چیزی نگفت.

ساعت یازده ظهر بود ولی مثل هرسال خبری از ماهی دودی نبود. این رو وقتی متوجه شدم که رفتم توی آشپزخونه.

آخه مامانم هرسال که عید میشد ماهی دودی با یک عالمه کشمش پلو بار میداشت.

پیمان که کارش شده بود حرف زدن با زهرا.

آخرین جعبه شیرینی رو برداشتم گذاشتم روی این آشپزخونه که پیمان صدام زد گفت: بیا گوشه رو بگیر زهرا میخواد عید رو بهت تبریک بگه.

گوشه رو ازش گرفتم ولی صدای زهرا واضح نمی اومد انگار خونه خاله اش بودن. زهرا گفت: الو آذر.

گفتم: سلام بر عروس گل خوبی؟ سال نو رو بهت تبریک میگم. زهرا گفت:

آذر یک لحظه صبر کن برم تو حیاط. بعد چند لحظه دوباره صدای اوامد

واضحتر شد زهرا گفت: آذری بهترینها رو برات آرزو میکنم.

همه باهم رفتیم داخل .

همه ی بچه های خان عمو بودن عروس و دامادهاش . که یک لحظه خانواده خاله امین را دیدم .

مامانم هنوز قضیه محرم رو فراموش نکرده بود کمی اخم کرد.

ولی با اینهمه میدونستم مامانم قلب بزرگی داره .

باهمه احوال پرسى و تبریک عيد گفتم . خانواده خاله امین

فقط با اکراه جواب سلامم را دادن .

متوجه سارا دختر خاله امین شدم که داشت با نفرت نگاهم میکرد انگار ارث باباش رو خورده بودم .

تو همین لحظه سوگل از بغل باباش اومد پایین و دوید سمتم .

منم تو آغوشش گرفتم و ب* و* سه به گونه اش زدم.

هرچی چشم انداختم امین رو ندیدم .

سوگل بغلم بود میخواستم بشینم که با زبون شیرینش گفت: عمو عمو برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم . امین را دیدم .

اخم داشت .

اومد سمتم ازش هم میترسیدم هم خجالت میکشیدم . سوگل رو بدون هیچ

تماسی یا تبریک عيد از بغلم گرفت و رفت سمت جمع و احوال پرسى کرد.

تو چشماش میشد حس تنفر و بی اعتمادی را دید .

ولی چاره ای نداشتم .

منم رفتم جای خالی فقط پیش زن عمو ملیحه بود نشستم نزدیک خاله امین .

نمیدونم خاله امین نگاه به تیمم کرد به دوتا دختراش چی گفت: که زدن زیر خنده .

تو دلم گفتم: مرگ بخندین . کمی دلگیر شده بودم .

امین راست رفت نشست کنار خاله اش و سارا .

سارا انگار بهش دنیا رو داده بودن . کلی ذوق مرگ شد .

دختره ندید پدید .

حرصم گرفته بود . ولی نمیتونستم کاری بکنم .

انگار اونا هم ظهر موندگار بودن .

منم که تنها نشسته بودم خان عمو صدام زد گفت: برم نزدیکش . دست کرد

توی کتتش یک پلاک زنجیری در آورد انداخت گردنم گفت: اینم عیدی تو

دخترم .

دستش رو ب* و* سیدم و ازش تشکر کردم . تو همین حین متوجه پوزخند امین

شدم .

خوشحال بودم که امین دیگه بهم گیر نمیده .

ولی نگاهاش بهم عذاب وجدان میداد...

موقع ناهار شد سفره بزرگی وسط سالن خان عمو پهن شد همه دورش

نشستن .

زن عمو ملیحه چند نوع غذای خوشمزه درست کرده بود .

منم درحال کمک کردن به مریم دختر بزرگ خان عمو بودم .

همه نشسته بودن دور سفره جز امین و سارا . توی سالن هم نبودن .

خواستم بشینم که آقاجونم گفت: آذر دخترم برو یک چاقو بیار تا لیمو رو ببرم.
زن عمو گفت: بشین الهام میره میاره که گفتم: خودم میرم میارم.
داخل آشپزخونه شدم چاقو برداشتم اما با دیدن یک صحنه اونم توی اتاق
الهام که نیمه باز بود دهنم وا موند.
سارا و امین توی بغل هم وایستاده بودن و سارا دستاش رو انداخته بود دور
گردن امین .

فقط پوزخند زدم گفتم: امین که این همه ادعا داشت
نوج نوجی کردم کمی تو شوک بودم که آقاجونم صدام زد .گفت: آذر دخترم
چی شد این چاقو؟
که امین متوجه شد من اونهارو دیدم . از
سارا جدا شد . برام مهم نبود . رفتم نشستم کنار زن عمو که امین و سارا هم
سر و کله شون پیدا شد.
سارا کلافه بود . امین هم عصبی.
امین دقیقا روبه روم نشست و همش نگاهم میکرد منم سعی میکردم بهش
نگاه نکنم.
تا اینکه سفره جمع شد .

از روشویی اوادم بیرون داشتم دستامو خشک میکردم که دستم کشیده شد .
امین بود .

با کمی خشم گفتم: چیه؟ این کارا چیه؟

پوزخند زد گفت: اون چیزی که دیدی . میدونستم میخواست درمورد بغل
کردن سارا بگه . که گفت: کاملا اتفاقی بود.

شانه ای از بی اهمیت بودن موضوع بالا انداختم گفتم: به من چه .

بازم چشماش قرمز شد گفت: آذر فکر نکن کاری بهت ندارم. فقط منتظرم
یک بار اشتباهی ازت ببینم تا بفرستمت اون دنیا.
بازم حرفهای تهدید آمیزش روزد و رفت...

الان یک هفته از سال تحویل میگذره. دیگه امین رو ندیدم حتی با شماره
ای که خودش گرفته برام پیام نمیده .

دلم خیلی برای شاهرخ و پریسا تنگ شده .

آخه شماره ای که حفظ بودم از شاهرخ خاموش بود. کلافه بودم از بی خبری،
شماره جدید پریسا رو هم حفظ نبودم .

الان اول صبح حوصلم حسابی سررفته پیمان و زهرا با دوستهای متاهل پیمان
رفتن بیرون . به منم گفتن بیا ولی ترجیح دادم تو خونه باشم...

کلافه کیف دستیمو برداشتم. کمی هوای تازه نیاز داشتم. از خونه زدم بیرون .
بوی بهار همه جا پیچیده بود درختهای کنار جدول پراز شکوفه های بهاری
بودن .

شهر را نسبتا سکوت فرا گرفته بود. آخه همه یا رفته بودن مسافرت یا رفته بودن
دیدن اقوام .

کنار خیابون راه میرفتم که رسیدم به سوپری نزدیک کتابخونه محل .

واردش شدم چندتا چیز خوشمزه برداشتم که یک صدای آشنایی به گوشم
رسید .

هانی بیا بریم . زود باش دیر میشه.

صدای قلبم رفت بالا این صدای عشقم و محبوبم بود.

صدای شاهرخ .

برگشتم دیدم شاهرخ نفسم توی ماشین روبه روی سوپری نشسته . مثل همیشه خوشتیپ بود.

خواستم برم بهش بگم چقدر دوستش دارم و اینکه چقدر دلتنگشم، و کلی سوال داشتم که پیرسم یکی از سوالات این بود چرا گوشیش خاموشه؟؟؟. قدمی برداشتم که برم سمتش،

که بازم سرش رو از ماشین آورد بیرون گفت: هانی بدو بیا دیر شد. که یک دختری لوند استیل ورزشی شیک، از روبه روسوپری گذشت رفت و کنار شاهرخ گفت: عشقم الان میام دیگه ، چند لحظه صبر کن.

چشمام چیزی که میدید رو باور نداشتم .

چندبار پلک هامو بهم زدم اما اشتباه نمی کردم .

شاهرخ بود که به دختره میگفت: عزیزم.... .

چه راحت دوستش داشتم و باورش کرده بودم،

ماشین شاهرخ رفت . منم نایلون خریدهام از دستم سر خورد افتاد توی مغازه

...

چشمام سیاهی رفت. باور نداشتم یعنی اون حتی بهم فکر نمی کرده؟ همه

حرفاش یعنی دروغ بوده؟

صاحب مغازه متوجه حال بدم شد گفت: دخترم حالت خوبه ؟

به نقطه ای که دختره و ایستاده بود و شاهرخ رو میب* و *سید نگاه میکردم .

اونارفتن ولی قلب من شکست . صدای شکستش تا مغز سرم رسید .

از سوپری او مدم بیرون.

روی راه رفتنم تعادل نداشتم خودم رو به دیوار تکیه دادم تا رسیدم خونه...
با هر بدبختی بود خودمو جلو در خونه رسوندم پاهای سست و بی
ر مقم به زانو در او مدم، چشمام روبه سیاهی میرفت. اون لحظه مثل میت
شده بودم. مرگ احساساتم رو جلوی چشمام دیدم. مرگ تموم چیزهایی که تو
خیالم ساخته بودم، همه اونها آوار شدند روی سرم، سینه ام در حال شکافتن
بود. زخمی بود. فلیم شکسته شده بود. چطور شاهرخ تونسته بود منو بازی
بده؟؟؟

یعنی همه ی اون حرفاهاش دروغ بوده؟ آخه چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
من لعنتی عاشقش شده بودم. چطور تونست به همین زودی منو به خاک
بسپاره؟؟؟

آخه چرا؟ تو خیالم در حال دار کشیدن تموم حس های خوب دنیا بودم.
داشتم از درون میسوختم که فاطمه خانوم زن همسایه روبه رویمون از در
حیاطشون منو تو اون وضعیت دید.

اول کمی نگاه کرد بعد از اونور کوچه بدو او مدم اینور،

صدام زد گفت: آذر دخترم چرا اینجا نشستی؟

نشست کنارم تکونم داد، ولی من جسمم اونجا بود و روحم جای دیگه در حال
تقاص پس دادن به عشقی بود که دنیام رو باهاش ساخته بودم.

فاطمه خانوم نگران چندبار پشت سر هم زنگ خونمون رو فشار میده. که
بلاخره مامانم با آیفون می پرسه کیه؟؟؟

مامان پیمان جان ، منم فاطمه زن حاج باقرم، مامانم پشت آیفون بهش سال نو رو تبریک میگه، فاطمه خانوم میگه ممنونم. نرگس خانم بیاین دم در. آذر از حال رفته هرچی صداش می زنم ، جوابم نمیده، مامانم ای وای گفت، بدو اومد در حیاط .

فاطمه خانوم از جاش بلند شد ، مامانم با دست زد توی صورتش نشست گفت : آذری دخترم ، مادر،

مامانم درحال تکون دادم بود،

صدام میزد ولی من گوشام سنگین بودن چیزی نمیشنیدم، فقط یه لحظه متوجه شدم که مامانم با نگرانی نگاهم میکنه، سرمو چرخوندم، خیالش راحت شد که زنده ام و جون دارم. با فاطمه خانوم منو بردن توی سالن خونه، مامانم رفت آب قند برام آورد به زور تو حلقم ریخت، کمی حالم بهتر شد . از فاطمه خانوم تشکر کرد. فاطمه خانوم وقتی خیالش بابت حال من ، راحت شد رفت، حالم کمی جا اومده بود ولی من جوابی برای سوال های پی در پی مامانم نداشتم، سکوت کرده بودم.

مامانم رو با همه سوالهای بی جوابش ترک کردم و خودم رو رسوندم توی اتاقم . خودم رو حبس کردم . در اتاقم را قفل کردم .

مامانم نگران پشت در داشت التماس میکرد که توضیح بدم برام چه اتفاقی افتاده .

ولی من کف اتاقم خوابیده بودم به چرخش زمین گوش میدادم . شاید من اشتباه میکردم الان برای این قلب زخمی چه جوری توضیح بدم تمام مالکیتی که روی حسم عاشق شدنم داشتتم ' جز سایه چیزی دیگه ای نبوده ؟؟؟

بعد از یک ساعت با چرخیدن کلید توی در اتاقم، آقاجونم انگار تازه از قنادی برگشته بود با مامانم وارد اتاقم شدن و منو همونجوری که روی زمین خوابیده بودم بلند کردن و گذاشتن روی تختم، آقاجونم صدام میزد میگفت: آذر دختر بابا، قندعسل بابا، چرا حرف نمیزنی؟ دخترم؟؟؟

اما من فقط به یک جا خیره شده بودم به گردنبندی که شاهرخ بهم هدیه داده بود.

مامانم رو کرد به آقاجونم گفت: حاجی دخترم معلوم نیست چه اتفاقی براش افتاده زنگ بزنی دکتر بیاد ببینتش. آقاجونم دست کشید توی موهام به چهره ام خیره شد گفت: نرگس آذر مگه کجا رفته بود؟

مامانم گفت: رفته بود هوا خوری ولی هنوز یک ساعت نشد که اونجوری جلو در دیدمش،

آقاجونم از روی تخت بلند شد گوشیش رو برداشت به یک نفر زنگ زد. گویا دکتر بود که حالت منو براش توضیح میداد.

آقاجونم گفت: پس زودتر بیاین وضعیتش رو چک کنید، خیلی نگرانسیم. گوشه رو قطع کرد بازم نشست کنارم دستهای بی جونم رو توی دستاش گرفت.

مامانم پرسید حاجی دکتر چی گفت؟

آقاجونم گفت: الان میاد آذر رو ببینه،

طولی نکشید صدای زنگ خونه زده شد. آقاجونم اتاقم رو ترک کرد رفت که دکتر رو راهنمایی کنه بیاد بالا،

مامانم نگران بالای سرم نشسته بود. که صدای دکتر و آقاچونم توی راهرو پیچید. آقاچونم داشت همه ماجراها رو براش شرح میداد.
مامانم به رسم ادب بلند شد به دکتر سلام کرد. آقای دکتر کیانفر بود دکتر خانوادگیمون.

اونم سلام واحوال پرسى مختصرى با مامانم كرد و سريع اومد نزدیكم نبض وفشار خونم را گرفت گفت: همه چیز نرماله. این نوع علائم که دخترمون آذر داره ' نشاندهنده شوکی که بهش وارد شده و تا چند روز ادامه داره .

آقاچونم پرسید شوک؟؟؟؟!!

کیانفر ادامه داد گفت: بله شوک بهش وارد شده ونگران نباشید من براشون چند تا دارو مینویسم چند روز آینده خوب میشن .

آقاچونم ومامانم هنوز جواب سوالشون رو نگرفته بودن... چه شوکی؟؟؟؟...
از زبان شاهرخ

منتظر تماسی از آذر بودم. اما خبری ازش نشد.

حالم پریشون بود ساعت حدود ده شب بود ' دوباره پیامهایی که ارسال شده بود رو چک کردم .

عصبانی بودم از اینکه پاسخی نداشتم.

خسته از زندگی که توش آرامشی نداشتم و دلیل واقعی زندگی کردنم ' مشخص نبود.

از طرفی دلم خواهان آذر بود ولی از طرف دیگه نابودی حاج علی را در سر داشتم.

با این تردید و دودلی ها نمیتونستم کنار بیام . برای اولین بار بود که حال دلم آشفته بود. از وقتی آذر نامزد کرده ' خیالم راحت نیست، همش حس میکردم که از دست دادمش. به خودم چند بار لعنت فرستادم که چرا اجازه دادم نامزد کنه .

یک چیزی تو وجودم خود جوش شده بود . یعنی واقعا عاشق آذر شدم ؟؟؟؟؟ یعنی این حس که تو وجودمه و منو بی قرارم کرده ' عشق آذره ؟ نمیخواستم باور کنم که عاشق دختر کوچیکه حاج علی شدم . حاج علی مهرستادی که حق برادری را در مقابل خواهرش به جا نیاورده بود. برادری که باعث شده بود ' این کینه ها توی قلبم ریشه بزنه و شاخه های انتقام ازش رشد کنه.

دو دلی هارو کنار زدم . تصمیم داشتم همه چیز رو برای آذر توضیح بدم . شاید آرامش به زندگیم برگرده. بعد از چهارتا بوق جواب داد اما قطع شد. دوباره تماس گرفتم ولی خاموش بود.

اول کمی نگران شدم، یعنی چی شد که گوشی رو خاموش کرد؟ به خودم لعنت فرستادم وگوشیمو زدم زمین . آخه این دختر چه چیزی داشت مگه؟

گوشی پخش زمین شد . کسی حق نداشت گوشی روی من قطع کنه. گوشیم دیگه قابل استفاده نبود.

کلافه توی تراس وایستادم و سیگار پشت سیگار روشن کردم ؛ اما آرامشی وجود نداشت تا خودصبح ' خواب به چشمم نیومد.

امروز روز اول فروردین بود و سال تحویل می شد و من ' توی تموم این سالها ' حسرت زده یک خانواده که کنارش سال تحویل رو جشن بگیرم ' جز آه و حسرت چیزی نصیب نشده بود .

رفتم دوش گرفتم تا کمی کسالت ازم دور بشه. داشتم توی آینه موهام رو حالت میدادم .ساعت شیش صبح بود میخواستم آذر رو سوپرایز کنم. مثل این عاشق هایی که توی فیلم ها سنگ میزنن به شیشه پنجره عشقشون .. منم همچین فکری داشتم .

خودمو شیک کردم .سوار ماشینم شدم و راه خونه آذر رو در پیش گرفتم. طولی نکشید که رسیدم.ماشینم رو پارک کردم، خواستم پیاده بشم، که ماشینی جلوی خونه حاجی ترمز زد .

آذر پیاده شد اونم از ماشین امین،

قلبم به درد اومد وقتی فهمیدم خاموش کردن گوشی به خاطر امین بوده . یعنی اون دیشب توی آغوش امین بوده.

آذر رفت تو خونشون و امین هم رفت.ولی قلب من درحال آتیش گرفتن بود. با دست گره کرده ام محکم زدم روی فرمون ماشین.

من احمق فکر میکردم که آذر دوستم داره، من آذر رو باور کرده بودم.

اومدم خونه گوشی و سیم کارت ' هردو را انداختم دور.

همه خاطرات آذر را نابود کردم.

شاید با امین خوشبخت بشه.اما من لعنتی به حساب نابودی پدرش ' بهش

نزدیک شده بودم. حتما سرنوشت لعنتی بازم تقدیر خودش رو رقم زده.

به کل تغییر کردم .

تصمیم گرفتم برای فراموشی آذر خودم رو سرگرم دوست و رفیق کنم...
از زبان آذر

دکتر رفت . بابا و مامانم هم پشت سرش رفتن بیرون .

چند لحظه بعدش مامانم او مد پیشم.

ولی من توجهی به اطرافم نداشتم.

مامانم که نگرانش برطرف نشده بود، نمیدونست چکار کنه. پتو رو کشید

روی پاهام و خودش اتاق را ترک کرد.

منم به پهلو خوابیدم و خاطراتی که با شاهرخ داشتم را مرور میکردم .با

یادآوریش داشتم داغون میشدم.

بغض داشتم ولی خبری از اشک نبود. خبری از ترکیدن این درد نبود.

چهار روز به همین طریق گذشت ،

ومن نه غذای درستی میخوردم نه حرفی میزد . فقط با آمپول و سرم زنده

بودم.

زهرای این چند روز کنارم بود، خیلی باهام حرف میزد از خاطرات شیرینی که

باهم داشتیم حرف میزد، ولی من مثل کالبد بی روح شده بودم . خانواده خان

عمورفته بودن شمال و امین هم از حال روحی من خبر نداشت.

پیمان چهار روز پیش که منو اونجوری دید حرف نمیزنم بغلم کرد کلی گریه

کرد . از همه میپرسید که چی شده ؟ چرا اینجوری شدم ؟

ولی هیچکس دردم رو نمیدونست.

بازم مثل این چندروز، کنار پنجره نشسته بودم و خیابون رو نگاه میکردم به
هوایی که رو به تاریکی می رفت و لامپهای شهر که یک به یک روشن
میشدند. در اتاقم زده شد، زهرا و پیمان بودن.
پیمان اومد بغلم کرد گفت: خوبی خواهی؟ بیا لباست رو عوض کن امشب
میریم بیرون.
با سرم گفتم: نمیام.
پیمان گفت: نمیام و همیشه نداریم الان لباست رو عوض میکنی باهم دیگه
میریم بیرون.
به اجبارشون ماتو انداختم روی لباسم شال مشکی سرم کردم با صندلهای
گلگلی آبی.
مامانم این چند روز همراه من غصه خورده بود و کلی لاغرتر شده بود.
وقتی منو دید بعد از چند روز از اتاقم اومدم بیرون، لبخند بی جونی روی
صورت خسته اش نمایان شد.
پیمان گفت: مامان ما شام بیرون میخوریم منتظر ما نباشید.
مامانم به من اشاره کرد گفت: پیمان مواظبش باش.
سه نفری از خونه اومدیم بیرون.
پیمان رو کرد به من گفت: به عشق تو امشب با مازارتی میریم بیرون دور دور.
زهرا برای دلخوشی من هرکاری انجام میداد.
سه بار دور خیابونها چرخیدیم
ولی من باز تو خیال خودم پرسه میزدم.

تا اینکه زهرا گفت: پیمان اینجا نگه دار بریم این کافی شاپ یک بستنی بخوریم من تا حالا اینجا نیومدم.

سرم رو برگردوندم که ببینم کجاییم . اای و اای کافی شاپی که همیشه با پریسا می‌آمدیم بود.

بازم قلبم به درد اومد من نمیخواستم برم اونجا.
پیمان گفت: باشه بریم.

زهرا پیاده شد ، اومد در طرف منم باز کرد گفت: آذر بدو که امشب میخواه
بهمون خوش بگذره بدووو.

ولی من دلم نمیخواستم اونجا برم.

به زور منو تا نزدیکی کافی شاپ بردن.

داخلش شدیم همه صحنه هایی که روز اول اومده بودم اینجا از جلو چشمم گذاشت.

لحظه ای قلبم از تپش افتاد.

ولی یک واکنش دیگه ای داشتم.

از این مکان متنفر بودم . چون یاد سادگی خودم می افتادم،....

زهرا و پیمان متوجه وخامت روح و روانم نبودن.

دقیقا جایی نشستیم که همیشه با پریسا می اومدیم .

زهرا بیرون رو نگاه میکرد، منم حال درونم آشفته بود و بیاد شاهرخ بودم زمانی

که برای اولین بار اینجا دیدمش . یکدفعه صدای آشنایی حواس منو به خودش جلب کرد.

صدای یک پسر بود که با چندتا پسر و دختر چند تا میز اونورتر پشت سر من نشسته بودن .

لحظه ای چهره اش رو توی ذهنم مجسم کردم آشنا بود ولی کجا دیده بودمش به مغزم فشار آوردم .

آره بادم اوامد همینجا روزی که شاهرخ با رها اوامدن، اسم پسر مهرداد بود. پیمان و زهرا درحال حرف زدن بودن ' منم حواسم به مهرداد دوست شاهرخ بود ' که یکی از دخترا گفت: بریم من خسته شدم،

مهرداد گفت: آره بریم شاهرخ ناراحت میشه امشب نامزدیشه .
بااین حرفش من ایست قلبی کردم،

قلبم به درد اوامد که یکی از دخترا گفت: کدوم شاهرخ؟؟
مهرداد گفت: همون که هیکلیه و چشماش رنگ چمن بود.

تحمل این درد را توی این محیط نداشتم .

شاهرخ من داشت نامزد میکرد؟

از روی صندلی بلند شدم بدو رفتم توی خیابون . از خیابون رد شدم رسیدم به پارک.

زهرا و پیمان نگران دنبالم می دویدن .

نفس کم آورده بودم .

دلَم میخواست فریاد بزنم بگم : لعنتی من توی دنیای تو چی بودم؟ کجای

دنیای تو بودم ؟ اصلا توی زندگی تو بودم ؟؟؟

پیمان بهم رسید گفت: آذر چت شد یهوایی؟

دلَم میخواست سر یکی داد بکشم،

با مشت های کوچیکم به سینه پیمان کوبیدم .

بعد از پنج روز زبونم باز شد گفتم: چرا منو آوردین اینجا!؟

چرا آخه!؟

دادمیزدم ...

بغض لعنتیم ترکید...

پیمان منو تو بغل گرفت گفت: خواهر عزیزم خودت رو خالی کن .

مشت میزدم میگفتم: چرا بهم دروغ گفت که دوستم داره؟ چرا!!!؟

زها هم همراه منو پیمان گریه میکرد. ولی هیچکدومشون متوجه حرفهام

نمیشدن.

اونشب کلی گریه کردم . از خستگی این چند شب که خواب به چشمم نیومده

بود توی بغل پیمان خوابم برد...

چشمامو که باز کردم دیدم توی بغل پیمانم،

اتفاقات این چند روز مثل فیلمی از جلو چشمم گذشت. دستهای حلقه شده

پیمان را از دور گردنم باز کردم و از آغوشش اومدم بیرون .

داداش گلم با همون لباس بیرون ، شب را پیش خواهر ته تغاریش گذرونده

بود.

پیمان هنوز خواب بود . از تخت اومدم پایین ، لحظه ای خودم رو تو آینه دیدم

چقدر لاغر شده بودم. زیر چشمم سیاه شده بود.

پیش خودم گفتم: عاشق شدن بی منطق تاوان داره که منم تقاصشو پس دادم.

تصمیم گرفتم فراموش کنم و عشق شاهرخ رو توی قلبم دفن کنم .

به خودم لعنت فرستادم یعنی این چند روز مامان و بابام چه سختی هایی که
نکشیدن تا حال من خوب بشه...

از درون عزادار عشقم بودم ولی نباید میذاشتم کسی بفهمه که من، شکست
خورده ی عشق مرده ام هستم. عشقی که شاید تا ابد جای خالیش تو قلبم
بمونه. تاپ شلوارک

توسی رنگم را برداشتم.

من آذر بودم، پس میتونستم. شاید سخت باشه فراموش کردن عشق شاهرخ
، ولی باید سعی خودم رو میکردم. قنبرک زدن دیگه بس بود.
پریدم تو حموم دوش آب رو باز کردم و افکار تلخ و دردناک را از خودم دور
کردم.

تو نیستی و

دلتنگی ام

قد می کشد

به اندازه ی این دیوار

و شاید

کمی بلند تر

به اندازه ی "فاصله ها" ...

و بلندای دلتنگی ام

وادار میکند

نگاهم را

کوتاه بیابید از سر جاده ی انتظار،

و آرام

آب و جارو کند

بستر خواب را

خدا را چه دیده ای ؟!!!

شاید

خوابت مرا دید و

به سُکرانه اش

به پاب* و* سیِ رویا ها رفتم ...

تو باش

حتی میانِ رویا ،

قول میدهم

رویایِ

تا ابد بنخوابم "

شیرین ". «از مریم طراوت»

وصف

حالم را این شعر بیان میکرد.

داشتم لباسهامو میپوشیدم که صدای پیمان که داشت به در حموم میزد اومد.

آذر عزیزم تو حمومی؟؟

انگار بیدار شده منو توی تختخواب ندیده بود فکر کرده اومدم توی حموم

بلایی سرم خودم بیارم.

در حموم رو باز کردم ...

حوله را از روی موهام برداشتم .

گفتم: خوبم داداش گلم .

پیمان محکم بغلم کرد و گفت: فدای داداش گفتت بشم که چند روزه نشنیدم

لبخند بی جونی زدم گفتم: پیمان استخونام رو خورد کردیا.....

که صدای خنده های پیمان توی کل اتاق پیچید.

گفت: وای خدایا شکر فسقلیمون برگشته .

با صدای قهقهه های پیمان مامانم سریع اومد داخل اتاق، بنده خدا حیرون

مونده بود که پیمان چرا میخنده؟ چقدر این چند روز غصه خورده بود.

رفتم بغلش کردم گفتم: مامان خودم چطوره؟؟

مامانم بالاخره بعد از پنج روز صدای دخترش رو میشنید .

صورتش را ب*و*س باران کرد. هی خدا را شکر می کرد و منو می ب*و*سید

که گفتم: مامان شماها چتونه؟ ای بابا.....

پیمان و مامان خیلی خوشحال بودن ولی از چهره هاشون معلوم بود که هنوز

جواب سوالشون رو نگرفتن . اونم اینکه اون روز چه اتفاقی برام افتاده بود که

اینجوری شدم؟

فکر اینجاش را نکرده بودم که چی باید میگفتم . خودم رو به اون راه زدم و آنها

هم دیدن سکوت کردم،

چیزی نپرسیدن. جو پیش اومده رو باگفتن مامان من گشمنه، عوض کردم.

مامانم گفت: قربون دختر شکموم برم.

پیمان انگاری قانع نشده بود و فهمید که از جواب دادن ظفره رفتم ولی بروی خودش نیاورد گفت: مامان شماها برین صبحانه رو آماده کنید منم برم لباسهامو عوض کنم . دیشب فسقلی خانوم فین فینیش کرده، بهش اخم کوچولو کردم، که اونم خندید رفت تو اتاقش.

با مامانم اومدیم تو آشپزخونه،

مامانم مشغول آماده کردن صبحانه شد. منم قوری دستم بود چای میریختم که تلفن خونه به صدا در اومد، مامانم گفت: جواب بده مادر دستم بنده.

استکان چای را گذاشتم توی سینی، از آشپزخونه اومدم بیرون . گوشی تلفن رو برداشتم و تا گفتم : بفرمایید ' صدای گریه یک نفر تو گوشی پیچید. صدای خاله محدثه بود،

گفتم: سلام خاله چیزی شده؟! چرا دارین گریه میکنید!؟

خاله از بس گریه کرده بود، صداهش واضح نمی اومد . گفت: خان جون حالش خیلی بده،

گفتم : خان جون چش شده ؟ و

گوشی از دستم افتاد . فکر کردم فوت شده . مامانم صدامو شنید بدو اومد توی

سالن گفت: کی بود؟! چی شده!؟

گفتم: مامان خان جونم...

گوشی رو از روی زمین برداشت،

گذاشت دم گوشش . صدای خاله محدثه هنوز از پشت خط می اومد،

مامانم گفت: چی شده محدثه؟! خان جون طوریش شده!؟

خاله گریه میکرد به مامانم گفت: خودت رو زودتر برسون شمال ، دکترا گفتن نهایت تا امشب یا فردا شب زنده میمونه.

مامانم زد زیرگریه گفت: دیروز که زنگ زدم حالش خوب بود، خاله گفت: دوباره سخته کرده

مامانم گفت: الان حرکت میکنم و میام.. پیمان از اتاقش اومد بیرون منو تو اون وضعیت دید اومد سمتم. گفت: چی شده؟

گفتم: پیمان خان جون داره میمیره، پیمان نشست کنارم، اونم مثل من مات و مبهوت نشست روی زمین . این وسط مامانم بود که اشک میریخت . زنگ زد به آقاچونم گفت: خان جون حالش بده باید بریم شمال. آقاچونم به نیم ساعت نکشید خودشو رسوند خونه.

با چشم هایی که نمناک بود گفتم: سلام بابا، وقتی منو دید که مثل سابق شدم تو بغلش فشرد، پیشونیم رو ب* و* سه ای زد. تو همین حال مامانم آماده از اتاقش اومد بیرون، نگاهی به پیمان که همون گوشه نشسته بود کرد گفت: مادر حواست به آذر باشه،

پیمان بغض کرده بود همون گوشه اشک میریخت خان جونم رو خیلی دوست داشت به مامانم گفت: مامان بذار ماهم بیایم.

مامانم گفت: نه تازه آذر حالش خوب شده نمیخواد بیاین.

بعد گفت: مواظب خودتون باشید خدا حافظی کردن و رفتن.

من موندم و پیمان. بکلی اشتها کور شده بود.

همزمان با رفتن آقاجون و مامانم زهرا رسید خونمون.

زهرا را که دیدم بغض گلوم رو رها کردم رفتم تو آغوشش و شروع کردم به گریه کردن .

اونم مات نگاهم میکرد از یک طرف خوشحال بود که حالم خوب شده از یک طرف نگران گریه هام . گفت: چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!
گفتم: خان جونم حالش بده داره میمیره،

زهرا ناراحت شد با من همدردی کرد بعد کمکم کرد و باهم رفتیم توی اتاق نشیمن کنار پیمان...

سکوت فضای نشیمن را فرا گرفته بود و همه نگران حال خان جونم بودیم. تو همین لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد. خواستم بلند شم که زهرا

گفت: بشین من میرم باز میکنم....

زهرا بلند شد رفت آیفون را جواب داد.

نمیدونم کی بود که گفت: بله تشریف دارن بفرمایین داخل. و بعد دگمه اف اف را زد.

بعد از چند لحظه امین تو چارچوب در ظاهر شد.

تعجب کردم اینها که خانوادگی رفته بودن شمال . (چون وقتی عمورضا ازم خواست باهاشون برم شمال و من قبول نکردم ، کمی ازم دلخور شد ولی امین که نسبت بهم بی اعتماد شده بود گفت: بابا آذر میخواند برای کنکور بخونه

بهتره تمرکزش روی درسش باشه، تموم حرفاش رو باکنایه میزد . منم جز

سکوت حرفی نداشتم) و هرسال که میرفتن شمال مسافرت بعد از سیزده بدر

می آمدن . امین قیافه ش از دور داد میزد که بهم ریختس ، ته

ریش گذاشته بود. زهرا سلام کرد و تعارفش کرد بیاد داخل.

کمی از امین شرم داشتم و خودم خجالت میکشیدم از این که با امین نامزد

کرده بودم ولی می خواستم با شاهرخ در تماس باشم.

امین اومد داخل و سلام کرد به همه .

پیمان از جاش بلند شد باهم احوال پرسوی کردن،

منم سلام کوتاهی کردم که تو چشمام نگاهوی کرد . انگار آذر دیگه ای را

داشت میدید. سرمو پایین انداختم .

جواب سلامم را داد چقدر صداش خش داشت .

نشست روی مبل کنار پیمان. دستاش را توی هم قفل کرد و گفت: دیشب

زنگ زدم خان عمو گفت: آذر حالش بده و اینکه حرف نمیزنه، شبانه از شمال

راه افتادم و یکراست اومدم اینجا.

یه لحظه از حرفش شوکه شدم . یعنی به خاطر من همون دیشب زده بیرون و

اومده ؟ یعنی نگرانم شده؟

پیمان گفت: آره چند روزی چیزی نمیگفت و کل ماجرا رو برای امین تعریف

کرد . امین بهم نگاهوی انداخت، گفت:

پس زن عمو و عمو جان کجا هستن؟

پیمان به جای من با ناراحتی گفت: نیم ساعت پیش رفتن شمال چون حال

خان جونم زیاد خوب نیست.

امین متاسف شد گفت: ان شا الله خوب میشن...

خستگی توی چهره امین بیداد می کرد.

کمی دلم برای امین سوخت یعنی از دیشب تا الان نخوابیده،؟ دوباره وجدانم بیدار شد به خودم گفتم: آذر ببین بخاطر تو معلوم نیست با چه سرعتی برگشته؟ تو میخواستی دنبال شاهرخ راه بیفتی؟ شاهرخ می گفت که فقط قصدش بازی دادنت بوده. شاید اگر با امین مهربون تر برخورد کنی اونم مثل آدم باهات رفتار کنه. حسابی فکرم درگیر بود.

به زهرا گفتم: بریم صبحانه درست کنیم.

حتما امین هم گرسنه اس خودمونم که صبحانه نخوردیم.

زهرا با حرفم موافقت کرد باهم رفتیم تو آشپزخونه. امین از رفتارم کمی جا خورد. زهرا چند تا تخم مرغ شکوند توی تابه. منم چای تازه دم کردم ریختم توی فنجونهای توسینی و میز صبحانه را باهم چیدیدم. زهرا رفت امین و پیمان رو صدا کرد.

میز صبحانه مفصلی چیده شده بود که آدم خود به خود اشتهاش باز میشد. با اینکه دل نگران خان جونم بودم ولی بازم نمیتونستم جلوی شکمو رو بگیرم. با توجه به اینکه من چند روزی هم چیزی نخورده بودم حسابی گشتم بود. پیمان و زهرا کنار هم نشستن. امین هم کنار من نشست.

توی سکوت صبحونه میخوردیم. هر کدوم تو عالم خودمون بودیم. ولی حواس من بیشتر به امین بود که داشت زیر چشمی منو نگاه میکرد. رنگ نگاهش خاص بود با اینکه اخم داشت ولی ترسناک نبود.

صبحانه خورده شد...

من و زهرا باهم میز صبحانه را جمع کردیم.

رو پس زدم و بهش توپیدم که حق نداره هیچوقت طرفم بیاد یا خودشو بهم بچسبونه .

اینکه رفتم شمال چون دوست داشتم نمیخواستم با بودنم اینجا همه چیز رو خراب کنم. به این مسافرت نیاز داشتم تا اتفاق اون شب لعنتی رو فراموش کنم. این چند روز خیلی طاقت آوردم که نخوام بهت زنگ بزنم. ولی دیشب وقتی که به خان عمو زنگ زدم گفت: آذر مریض شده ، قلبم به درد اومد خیلی ناراحت شدم و همون لحظه به خانواده گفتم: من برمیگردم تهران...

با ۱۸۰ تا سرعت اومدم . دلم . بیقرارت بود. قلبم تا وقتی که ندیدمت که سالمی ، آروم نگرفت. در برابر ابراز عشق به خودم ، فقط سکوت کرده بودم. گفت: ببین آذر میدونم که دوستم نداری، ولی نمیتونم ازت دست بکشم. با مشت زد به فرمون ماشینش گفت: من دوست دارم لعنتی این احساسم ه*و*س نیست این عشقیه که توی تموم وجودم از وقتی کوچیک بودی به وجود اومد، وقتی که اذیتت می کردم ، اول خودم اذیت میشدم. اما تو اون روز تموم احساساتی که نسبت بهت داشتم رو بی ارزش جلوه دادی. هنوز موضوع اون تماس از شاه دلت رو فراموش نکردم . وقتی این موضوع رو داشت مرور می کرد ، کلافه شد و سریع بحث را عوض کرد: دیشب خان عمو گفت: بهت شوک وارد شده . می خوام بدونم چه اتفاقی افتاده که اینجور نحیف و زارشدی ؟

بهم نگاهی انداخت . منتظر جواب بود .

چی باید میگفتم ؟

باید میگفتم کسی که عاشقش شدم فقط منو بازی داده بود؟

باید می گفتم اونو خوشحال و خندون با یه دختر دیگه دیدم ؟

باید می گفتم عشقمون همش سراب بوده؟

چی باید میگفتم!؟؟؟

تصمیم گرفتم حقیقت عشقم به شاهرخ را برای امین بگم...

ولی بازم پشیمون شدم.

آخه چه فایده داشت بفهمه،

شاید اگه می فهمید همیشه مثل عصا میزد تو سرم 'عاشق کسی شدم که

نذاشت به باورم برسه که چقدر دوستش داشتم . ترکم کرد و رفت.

بالاخره دهن باز کردم گفتم: امین بین درسته که نامزدت هستم،

ولی خوب میدونی که من وتو هیچ وقت قرار نیست بریم زیر یک سقف . من

از الان بهت میگم که اصلا دوست ندارم ونخواهم داشت.

امین پوزخندی زد و گفت: من جواب سوالم رو میخواوم این حرفها چیه که

میزنی ؟ لعنتی من خودم میدونم که دوستم نداری، ولی برای بار هزارم میگم

که فقط مال منی

فهمیددددددددددی؟

با دادی که زد صدام رو بردم بالا گفتم: آره اینو همیشه میگی ولی تو خوب

میدونی که تا من نخوام نمیتونی منو مال خودت کنی . شاید جسمم رو

صاحب بشی ولی هیچ وقت نمیتونی مالک روحم بشی . حالا میخواوی بدونی

امین سرشو گذاشت روی فرمون ماشین و سکوت کرده بود.
چیزی نمیگفت: فقط خنده هایی می کرد که نشون از تصمیم جدیدی داشت
که برام توی سرش طرح ریزی می کرد .

امین بازم مثل سابق شده بود،

گفت: من لعنتی چرا نمیتونم ازت دست بکشم؟

گریه هام به هق هق در او مدن گفتم: اما امین من...

امین داد زد گفت: تو چییییییییی؟؟؟

گفتم: من ...

میخواستم همه چیز رو توضیح بدم که گوشیش زنگ خورد،

کلافه دنبال گوشیش بود. داخل داشبورد ماشینش پیدااش کرد،

خواست قطع کنه که شماره پیمان را دید جواب داد .

صدای گریه های پیمان به گوشم رسید که گفت: خان جونم فوت کرده .

امین با دست چشماشو بست و فشار داد گفت: متاسفم . خدایا مرزتش،

پیمان گفت: آذرو بیار میخوایم بریم شمال.

گریه هام بلند شد خان جونم از پیشمون رفته بود. امین گوششو قطع کرد . سریع

ماشین رو به سمت خونمون به حرکت در آورد، من گریه میکردم هم به خاطر

بدبختی های خودم و هم بخاطر خان جونم که خیلی دوستش داشتم .

بیست دقیقه ای رسیدیم خونه .

خواستم پیاده شم که امین گفت: نمیخواد پیاده بشی . خودم میبرمتون . پیمان

حالش خوب نیست نمیتونه رانندگی کنه .

امین پیاده شد پیمان رو بغل کرد گفت: غم آخرتون باشه .

زهرآ به مامانش زنگ زد گفت: خان جون پیمان فوت شده همراهمون میاد شمال .

زهرآ و پیمان عقب ماشین سوار شدن .

نزدیکهای ظهر هوا هم مثل دل گرفته من ' ابری بود .

امین ماشینو روشن کرد و حرکت داد سمت شمال... زهرآ و

پیمان صندلی عقب نشسته بودن و باهم راجع به خان جون صحبت می کردن

. زهرآ سعی در آرام کردن پیمان داشت . امین هم حواسش به رانندگی بود

منم جلو بغل دست امین نشستم . سرم رو گذاشته بودم کنار شیشه و بی

هدف به جاده نگاه می کردم . جاده شلوغ بود همه داشتن یا از مسافرت

برمیگشتن آخه فردا سیزده بدر بود یا آمده بودن که برای فردا جای خوبی پیدا

کنند.

قطره های بارون شروع به باریدن کردن. جاده کمی لغزنده شده بود.

کمی ترافیک بود. جاده شمال دیگه برام قشنگی نداشت.

هرسال وقتی که از این جاده کوهستانی زیبا عبور میکردیم ' کلی ذوق و شوق

داشتم. اما امسال همه ی روزام دلگیر بودن .

لحظه ای که امین داشت بهوای ترافیک ' آرام رانندگی میکرد، شاهرخ رو میون

انبوه ماشین ها با چند تا از دوست و رفیق هاش دیدم،

ضربان قلبم بیشتر شد . دهنم خشک شد . انگار قلبم داشت توی دهنم میزد .

چشام گرد شدن. یک کم نیم خیز شدم . اصلا حواسم به امین نبود که داشت

همه رفتارهام رو میپاید . رد نگاهمو گرفت و شاهرخ رو شناخت. امین اخماش

حادثه هولناکی بود امین درجا بیهوش میشه، زهرا و پیمان که عقب بودن زخم های کمتری بر میدارن اونا هم بخاطر شوکه وارد شده، بیهوش میشن .

کلی آدم دور ماشین امین جمع شدن .

غوغایی به پاشده بود .

یک نفر به پلیس زنگ زد و گفت : تصادفی در جاده شمال رخ داده و ترافیک

شدیدی هم ایجاد شده، یک نفر هم که شاهد این ماجرا بود به اورژانس زنگ

میزنه.

نیروهای کمکی و امدادی طی یک ساعت خودشون رو به محل می رسوندن .

امین، زهرا و پیمان رو از ماشین در آوردن . پیمان و زهرا

خونریزی کمی داشتن و حال عمومیشون به نسبت خوب بود .

فقط اون وسط امین بود که بیهوش بود و علایم حیاتییش ضعیف میزد.

اونها رو سریع انتقال دادن به بیمارستان .

زهرا و پیمان بعد از چندساعت بیهوشی ، بیهوش اومدن.

امین هنوز توی وضعیت بدی بود ، یکی از دستهایش شکسته بود، نبضش هم

ضعیف میزد .یکی از مامورهای پلس بین راهی گوشی

پیمان پیدا میکنه، شماره حاج علی میبینه بهش زنگ میزنه و خیلی بااحتیاط

حادثه ی تصادف رو میگه .

حاج علی شوکه از این اتفاق خودش رو به محل حادثه میرسونه.

وقتی میره بیمارستان، آذر رو نمیبینه . و وقتی میگن سه تا مجروح داشتیم، کل

دنیا روی سرش آوار میشه.

حاج علی به نرگس خانوم که پرسیده بود چرا بچه ها نمیان، بدروغ گفته بود :
تو راه ماشینشون خراب شده و توی مسافرخونه هستن . تا بیان طول میکشه...
نرگس خانوم هم باور کرده بود که بچه هاش سالم هستن.

اما الان خاله ی آذر داغ خواهر زاده گمشده اش را داشت. بالاخره باید به
خواهرش می گفت . با پاهای لرزون به سمت خواهری رفت که عزادار
مادرش بود، نمیدونست این قضیه رو چه جوری بگه . توی صدایش لرزش
ترس وجود داشت.

خواهرش رو بغل کرد و گفت: خواهر گلم یک چیزی میگم ولی تو رو روح
خان جون آروم باش.

نرگس خانوم دلشوره ی بدی به دلش افتاده بود سریع اشکاشو پاک میکنه
میگه : چی شده محدثه!؟

اتفاقی افتاده ؟

خاله آذر که طاقتش تموم شده بوده میزنه زیر گریه میگه : آذر

نرگس خانوم رنگش مثل گچ سفید میشه میگه: آذر چی؟؟؟

خاله آذر میگه: آذر ناپدید شده . و سرسری قضیه تصادف رو تعریف میکنه .
نرگس خانوم با این حرف خواهرش از حال میره...

وقتی بهوش میاد میبینه همه اتفاقاتی که افتاده راسته ..

میفهمه چه بلایی سرش اومده . زار میزنه . خودشو میزنه . موهاشو میکشه... و
هیچ کس هم نمیتونه آرومش کنه...

تا اینکه میاد بیمارستان بین راهی، پیمان رو با اون حالش میبینه .

مادری که از نبود دخترش یا حتی جسدی برای خاک کردنش دیوونه شده بود، پدری که دیگه نتونست بره سرکار . حتی پاشو نداشت توی قنادی . وقتی از پیدا کردن ته تغاریش ناامید شد ، گوشه نشین خونه شد.

پیمانی که دیگه پیمان قدیم نشد و دیگه دانشگاه نفت و برای آروم کردن خودش رو آورد به سیگار کشیدن از یک نخ سیگار بعد دونخ ... تاجایی که یک شدیداً سیگاری شد.

زهرایی که با اون تصادف یکی از انگشتهای پاش رو از دست داد ولی نگران حال عشقش پیمان بود که تغییر کرده بود و دیگه زهرا رو نمیدید.

امین هم که وقتی خوب شد همه اونو مقصر میدونستن، امینی که با دست شکسته اش و جب به و جب اون محل رو گشت. ولی خبری از عشقش پیدا نکرد. تا جایی که به مرز جنون رسیده بود و میخواست خودش رو بکشه. خودش رو مقصر میدونست که چرا نتونسته بود از عشقش مواظبت کنه. چهار ماه گذشت.

به خاطر این ماجرا میونه دو خانواده بهم خورد. و هیچ کدوم مثل سابق نشدن. ملیحه خانوم برای اینکه پسرش رو از این وضعیت بیاره بیرون ، از سارا دختر خواهرش کمک گرفت.

سارا به بهانه کمک کردن به الهام توی درسهاش خونه امین ساکن شد. و هرروز کاری میکرد که خودش رو توی دل امین بیشتر جا کنه.

ولی امین همه ی فکرش 'عشق گمشده اش بود . روزهاش رو به یاد آذر و شبهاش رو تو خیال آذر میگذروند.

سارا میخواست عشق امین رو به دست بیاره. از هرطریقی خودش رو به امین میچسپوند، ولی امین درد زخمی که روی قلبش داشت رو میکشید. دردی که از نبود آذر هرروز عمیقتر میشد. و مرهمی برای دردش نداشت.

سکوتِ ممتد ...

- صدایِ غوغای قلبی نیست

اینجا

همه شکسته اند بی شک

- رد پای هیچ شقایقی

این حوالی نمانده

- آوازِ چلچله ها خاموش ،

- نگاه خورشید ابری

تراژدیِ تلخی ست

سکانس های بی تو ...

هنوز

عاشقانه هایم

تلخ نویس است ،

- با آمدنت

بشکن

سکوتِ ممتدِ دنیا را ،

- بساز از سکانس های تلخ

عاشقانه هایی شیرین ،

- بی تو

نبضِ زندگی

خاموش است ...

- رد پای شقایق هم

بی تو

گم شد در این هواطراوت».

«مریم طراوت»

امین به امید زنده بودن آذر نفس میکشید، و این که آذر عشقش کجاست؟؟؟

از زبان شاهرخ

خیلی وقت بود از این خیابون رد نشده بودم.

خیابونی که اولین بار آذر ' عشق اولم را دیده بودم و اما امروز برای خرید

لواشک برای خانومم دارم از این محله عبور می کنم.

از وقتی ازدواج کردم زندگیم عوض شده بود همه چیز برام رنگی شده بود .

الان خانومی دارم که عاشقانه دوستم داره. دیگه کینه ای به دل ندارم. حتی

سعی کردم بدترین دشمن هام رو ببخشم . حتی اگر بدترین کارها را باهم

کرده بودن .

الان دارم میرم لواشک و چیزهای ترش برای خانومم و بچه تو راهیم بگیرم.

خانومی که همه چیز را درباره من میدونست و منو با عشق اولی که به آذر

داشتم قبولم کرد.

وقتی که سعی کردم آذر را فراموش کنم دچار دوستیهای ناباب شدم. ولی تنها عشق زندگیم 'مادر بچه ام' منواز اون پاتلاق بیرون کشید. سختی ها کشید تا من از هر چی ناآرامشی به دور باشم و همچنان به پام وایستاد.

با ورودش به زندگیم 'شادی و آرامش را بهم برگردوند.

طوری که از وقتی فهمیدم

بچه ای که تو شکمشه دختره 'روزشماری میکنم تا دنیا بیاد صداس بزمن شادی. شادی اسم خواهرم بود.

تو افکار بابایی گفتن بچه ای که میخواست به دنیا بیاد بودم که 'خونه پدر آذر را دیدم پارچه سیاه به درب منزلشون بود.

پیش خودم گفتم: حتما مراسمی چیزی هست، ولی وقتی که فکرشو کردم 'مناسبتی ندیدم.

اولش خواستم بی توجه از کنارش بگذرم که یکی از محله ایها داشت رد میشد ماشین رو متوقف کردم، گفتم: خونه حاج علی مهرستاد چرا پارچه مشکی به در منزلشون هست!؟

جوابم داد گفت: دختره خدا بیامرزشون الان چند ماه هست فوت شده.

قلبم به درد اومد گفتم: شما چی میگین؟

گفت: شما اولین نفر نیستین که باور نکرده دختر کوچیکه حاج علی مرده

قلبم از تپش افتاد. با اینکه آذر مهره بازی فکرهای احمقانه قبلی من بود ولی

هیچوقت نمیخواستم که بلایی سرش بیاد.

با حال داغونم از ماشین پیاده شدم رفتم سمت درب خونه حاج علی....

اشکهام رو کنار زدم ...

حاج علی هم محو صورتم بود انگار چیزی دیده باشه، چیزی مثل چهره خواهرش، شک و تردید رو کنار زدم محکم بغلش کردم.

گفتم: دایی من شاهرخم پسر خواهرت . همونی که دوستش داشتی . خواهر یکی یکدونه ات که فرستادی خارج تا بدون کس و کار بمیره.

حرف آخرم رو از روی دلخوری بهش زدم. که با دستهای لرزانش صورتم را قاب گرفت خوب نگاهم کرد گفت: _تو؟؟؟؟

انگار نمیتونست اسم مادرم رو به زبون بیاره .

گفتم: _آره خودمم....

محکم بغلم کرد ...

دیدم اشکاش ریختن شونه مردونه اش شروع کردن به لرزیدن ...

شاهرخ نمیخواست دایی اش رو ناراحت کنه . بخاطر همین طور دیگه ای

ماجرا رو بیان کرد. گفت : آذر دوست صمیمی همسرش پریسا بوده. پریسا و

آذر باهم دوست بودن. من بدنال شما خیلی گشتم تا پیداتون کنم . خیلی

اتفاقی متوجه شدم آذر دختر شماست بخاطر همین من از پریسا خواستم

گردنبندی که مال مادرم بوده را شب تولد آذر ، به اون بده می خواستم بینم

شما را بیاد خواهرتون می اندازه ؟ و این گردنبد باعث نزدیکی من و شما

میشه ؟ و آیا شما پیگیر این ماجرا میشید ؟ متاسفانه با بارداری همسرم ، من

فراموش کردم پیگیر مسئله گردنبد و شما باشم . تا اینکه امروز اتفاقی وارد

این کوچه شدم ... و بقیه ماجرا که خودتون شاهد بودین .

حاج علی هم خیلی حرفها داشت که با پسر خواهرش بزنه، حاج علی غم سنگینی روی دوشش داشت. این را از خستگی که توی چهره اش بود، به راحتی میشد درک کرد.

شاهرخ اون شب همه سرگذشت تلخ خودش، مادرش و خواهرش را با خانواده حاج علی درمیان گذاشت. حاج علی وقتی سرگذشت خواهرش رو شنید خیلی داغون شد طوری که سجده کرد و از خدا طلب ببخش کرد.

شاهرخ رابطه اش را با خانواده دایی اش ادامه داد. پریسا وقتی ماجرای ناپدید شدن آذر را شنید کلی غصه خورد. برای پریسایی که هرروز با آذر در ارتباط بود، تحملش خیلی سخت بود. بعد از چند ماه...

پریسا روزهای آخر بارداریش رو میگذروند. به خاطر فوت مادرش بارداریش با مشکل مواجه شده بود. طوری که دکتر براش استراحت مطلق تجویز کرده بود.

چون هم چون خودش درخطر بود هم چون بچه اش. شاهرخ، پریسا رو یک لحظه تنها نمیذاشت.

نرگس خانوم پیر شده و همش غصه میخورد، لیلا به محسن پسر دایی مصطفی اش جواب مثبت داد، و نامزدی را داخل دفترخونه محضری انجام دادن. نه جشنی نه مهمونی، چون هیچکس دلخوشی نداشت.

واما زهرا...

تو کنکور شرکت کرد و رشته مورد علاقه آذر داروسازی قبول شد. زهرا بهترین دوست آذر کلافه و خسته شده بود از زندگی که پیمان برای خودش درست کرده بود .

زهرا هم کمتر از پیمان غصه نمی خورد.

زهرا تصمیم گرفت کاری که دلش نمیخواست را انجام بده. ناچار شد بر خلاف میلش دادخواست طلاق بده . وقتی برگه احضاریه از دادگاه بدست پیمان رسید ، پیمان تازه فهمید با زندگی خودش و زهرا چیکار کرده و به خودش او مدد. انگار تازه فهمیده بود چه غلطی کرده و توی چه باتلاقی گیر کرده ...

پیمان به زهرا التماس میکرد که ترکش نکنه،

چون زهرا رو یادگاری از آذر میدونست. و آگه زهرا هم ترکش می کرد میمرد . زهرا میخواست از اتاق پیمان بیاد بیرون و برای همیشه ازش خداحافظی کنه بره.

با اینکه هنوز عاشق پیمان بود ولی برای اینکه پیمان به خودش بیاد باید یک مدت ازش دور میشد.

پیمان دنبال زهرا راه افتاد.

زهرا چشمش خورد به در اتاقی که نزدیک به ده ماه بسته بود. کسی که با رفتنش و ناپدید شدنش همه خوشی های دنیا رو با خودش برد . زهرا دلتنگ یک دوست قدیمی بود. که پیمان قسمش داد به آذری که معلوم نبود زنده اس یا... اشکهای زهرا فرو ریختن تحمل فشارهایی که از طرف خانواده اش بهش میشد رو نداشت.

اگه به حرف خانواده اش میبود باید چندماه پیش از پیمان جدا میشد. ولی سختی ها رو تحمل کرد. و الان همه این ها ، بغضی شده بود که داشت زهرا رو خفه میکرد.

این بغض چندماهه که از نبود بهترین دوستش بود . از همسری که فقط روزهای اول نامزدی خوشی داشت.

پیمان یه لحظه متوجه اشکهای زهرا شد محکم بغلش کرد. خودش هم شروع به گریه کرد. و به زهرا قول داد که درست بشه . از زهرا خواست کنارش باشه و بهش کمک کنه .

زهرا پشیمونی رو توی چهره پیمان دید و یکبار دیگه بهش فرصت داد و تلاش کرد که پیمان مثل سابق بشه.

روزهای سرد زمستون بود همه از پیدا شدن آذر نا امید شده بودن همه باورشون شده بود که آذر از پیششون رفته،

یکی از همون روزها که حاج علی داشت از مسجد به خونه بر میگشت. وقتی کلید انداخت روی قفل در تا در را باز کنه نامه ای از لای در پایین افتاد. حاجی علی خم شد و نامه را برداشت.

پشت نامه رو خونند از طرف جنگلبانی بخش مرکزی ساری بود.

نامه را باز کرد ...

سلام جناب

آقای حاج علی مهرستاد احتراماً ، به

عرض میرسانیم ، ماموران این ناحیه هم چنان بدنبال سرنخی از دختر ناپدید

شده شما هستند . بعد از گذشت ده ماه ، روز گذشته به ما گزارش دادند
دختری را پیدا کردند که مشخصات دختر شما را دارد و...
حاج علی از خوشحالی دیگه بقیه نامه را نمی دید . قلب مرده اش به تپش
دراومد ، یک روزنه امیدی توی ناامیدی ها پیدا شده بود.
حاج علی سریع نامه را گذاشت توی جیبش و ماشینی که چند ماه در حال
خاک خوردن بود را سمت شمال به راه انداخت
چندماه پیش...
امین به اجبار مادرش پای سفره عقدی نشست که هیچ عشق و علاقه ای در
آن نبود.
ملیحه خانوم برای نجات جون بچه اش که داشت هر روز ذره ذره جلوی
چشمش آب میشد ، سارا رو برای امین خواستگاری کرد. و الان چندماه
هست که سارا نامزد رسمی امین شده. ولی امین هیچ نوع احساسی به سارا
نداره.
ملیحه خانوم فکر میکرد اگه سارا رو براش بگیره روحیه اش عوض میشه ولی
امین هیچ تغییری نکرد.
روزها خودش رو با کار مشغول میکرد و شب ها هم توی تنهاییش با آذر
گمشده اش رویا مییافت.
سارا فکر میکرد با نامزد شدن امین بهش نزدیک میشه ولی بالعکس امین هیچ
نوع کششی به سارای لوند نداشت.
امین بعد از مدتی خسته شده بود که مادرش براش تصمیم گیری میکرد.
بخاطر همین برای خودش خونه مجردی گرفت تا اونجا زندگی کنه. غافل از

اینکه ملیحه خانوم داشت تدارک عروسی دختر خواهر و پسرش را راه می انداخت . ملیحه خانم نمیدونست که

امین، حتی به سارا اصلا ابراز احساساتی نکرده بود. سارا که عاشق هیکل و زیبایی امین بود و نمیخواست اون رو از دست بده به خاله ملیحه اش بدروغ میگفت: که روزهاش رو با امین میگذرونه و امین اونو دوست داره.

حرفهایی که مادر امین را امیدوار میکرد که بچه اش در حال فراموش کردن آذر می باشد.

حاج علی بعد از چندساعت رانندگی به پایگاه جنگلبانی رسید. ماشینش رو یک گوشه ای پارک کرد . وارد ساختمون شد دل تو دلش نبود، به خدای خودش قول داده بود که اگر آذر زنده باشه ، هرسال به فقیرهای محله ی زندگیش رسیدگی کنه.

وارد اتاقی شد که روش نوشته شده بود : دفتر ریاست.

حاج علی سلام کرد . مردی که پشت میز نشسته بود. گفت: بفرمایید.

حاج علی بیتاب دختر گمشده اش بود نامه رو از جیبش در آورد به آقای

رفیعی رئیس پایگاه داد.

رفیعی نگاهی به حاج علی انداخت به احترامش بلند شد و به ایشون سلام کرد.

حاج علی تعارفات را کنار گذاشت. گفت: دخترم کجاست؟

رفیعی حاج علی را به آرامش دعوت کرد و گفت: دیروز یکی که خونه و

زندگیش توی جنگل هست. به ما گزارش داد : حدود ده ماه پیش یک دختری

را پیدا کرده که امیدی به زنده بودنش نداشته . ولی معجزه الهی بوده که دختر زنده میمونه . اما مشکلی که پیش میاد اینه که دختره حافظه اش رو از دست داده و چیزی یادش نمیاد...

حاج علی نداشت آقای رفیعی حرفش رو کامل کنه گفت: الان میخوام ببینمش.

آقای رفیعی گفت: الان که هوا تاریکه و رفتن به جنگل این موقع شب امکان پذیر نیست.

حاج علی اصرار داشت ولی رفیعی مخالفت کرد. تا اینکه حاج علی راضی شد شب را بره هتل و فردا بیاد.

حاج علی در هتل ، توی اتاق نشسته بود . با خانواده اش تماس گرفت گفت: کاری براش پیش اومده نمیتونه بیاد خونه. نمیخواست اونارو امیدوار کنه که آذر زنده اس . شاید اون کسی که پیدا شده بود آذر نباشه . هر چند حاجی ته دلش امیدوار بود که آذر زنده اس و دوباره برگشتن آذر به زندگی ، رنگ شادی میبخشه به خانواده ماتم گرفته اش.

حاج علی شب را تا صبح بیدار بود و خواب به چشمش نیومد. اول صبح حاج علی توکل به خدایی کرد و به امید زنده بودن آذر ، به سمت پایگاه رفت . رفیعی هم میدونست که دوری فرزند چقدر سخته ، تیم چهار نفره خودش رو همراه حاج علی ، راهی جنگل کرد.

هوا بارونی بود. رانندگی تا رسیدن به محل مورد نظر ، خیلی زمان برد . بالاخره رسیدن . از ماشینهاشون پیاده شدن . باید کمی پیاده روی میکردن ... باران تقریباً بند اومده بود .

حاج علی با اینکه پنجاه سالش بود. ولی به شوق زنده بودن دخترش از سراسیمگی های جنگل لیز می خورد. بین درختها می دوید. بالای تپه که رسیدن از دور یک کلبه نسبتاً بزرگ با کلی حیوان که توی طویله بودن را دیدند. این منظره آدم را یاد عشایر کوچ نشین می انداخت.

یک لحظه دختری نمایان شد که لباس محلی پوشیده بود و در حال جمع کردن چند تا تکه چوب بود.

قلب حاج علی از شادی، به طپش دیوانه وارد آمده بود.

قدمهاش را بلندتر برداشت با اینکه چند بار پاهاش لیز خورد و به زمین افتاد و پاهاش خراشیده شد ولی برای رسیدن به دخترش اصلاً چیزی رو احساس نمی کرد. وقتی نزدیکتر رفت و چهره ی دختر نمایان شد، گویی دنیا رو بهش داده بودن.

به سرعت خودش رو به دختر رسوند. دختر از اینکه یک غریبه بهش نزدیک شده بود، شوکه شد. و چند قدم عقب رفت.

اشکهای حاج علی سرازیر شدن. زانو زد و به سجده افتاد. خدارو شاکر بود که بالاخره تونسته بود قبل از مرگش دخترش رو پیدا کنه و ببینه.

دستهاش را باز کرد تا دختر ته تغاریش بیاد تو آغوشش ولی اون دختر فقط نگاه میکرد.

حاجی ازش میخواست تا با آغوش گرفتنش به این دلتنگی پایان بده. ولی دختر فریاد زد گفت: بابا بابا بیا ایاااا.

در همین لحظه صدایی از کلبه اومد که می گفت: چی شده ترگل جان؟؟؟

مردی در میانه در کلبه قرار میگره . مردی که پراز سختی های روزگاره. با دیدن مامورین و بابای اصلی دخترش ، نگاهش رنگ غم میگیره .
لحظه ای به خودش لعنت فرستاد که چرا گزارش پیدا کردن ترگلش را داده .
ولی میدونست که دوری پدر و دختر چقدر سخته.

دوباره صدای دخترش اونو از خیالات بیرون آورد گفت:بابا عباس اینها اینجا چکار میکنند؟؟

مردی که آذر را پیدا کرده بود ، اسمش عباس بود . مرد میانسالی که حدود چهل و پنج سالی سن داشت.

از کلبه خارج شد و به همه سلام داد و دستهای مردی رو توی دستش فشرد که قرار بود ترگلش را ازش بگیره . اونو از زمین بلند کرد.

حاج علی بعد ماه ها محو صدای دخترش شده بود که نمیشناختش ولی لحظه ی شیرینی براش بود که تنها ته تغاریش زنده هست.

چند وقتی بود که ترگل خوابهای آشفته میدید . و بابا عباسش اون خوابها رو بخیر تعبیر کرده بود . بیشتر عباس آقا بخاطر اینکه ترگل جدیدا بیتابی می کرد و انگار از گذشته اش چیزهایی داشت یادش میومد ، رفته بود و به جنگلبانی خبر داده بود .
لحظه ای آذر صحنه هایی یادش

میاد صحنه هایی که این یک ماه خیلی جلو چشمش نمایان میشده.

سرش گیج میره وسی میکنه این چهره ای که روبه روشه رو بشناسه.

تصاویر مبهم جلو چشمش میاد و صداها ی گنگ توی سرش می پیچن . کم کم احساس کرد صدایی که اونو به آغوش خودش دعوت میکنه چقدر براش آشناست

طولی نمیکشه که چیزهایی یادش میاد .

پیمان ، قند عسل بابارو اذیت نکن. آذر دخترم مواظب باش نیفتی
آذر بابای خودش رو به یاد آورد بابایی که همیشه تو زندگیش قهرمان بوده.

همونجایی که ایستاده بود آروم گفت: بابایی

عباس آقا گفت: جان بابایی

ولی آذر بابای خودش رو به یاد آورده بود.

نگاهی به قامت پدری که از دوری دخترش غصه خورده بود و شکسته شده بود
، کرد.

اون بابای خودش رو شناخته بود بابایی که عاشقانه بچه هاش رو دوست
داشت.

یه بار دیگه گفت: بابا اما اینبار همراه با اشک بود.

حاج علی در تب و تاب بود. که آذر با گفتن آقا جون خودش رو انداخت توی
بغل حاج علی و شروع کرد به گریه کردن.

آغوشی که دلتنگی ده ماهه رو به دنبال داشت.

آغوش پدری که امنیت و عشق یک دختر بود.

حاج علی شونه های مردونه اش میلرزیدن گریه سرداد از این همه مدت
دوری، مامورهای جنگلبانی ، در حال خوشحالی بودن و رفیعی و عباس آقا هم
همراه آذر و حاج علی گریه می کردن.

لحظه ی قشنگی بود . لحظه ای که پدری دخترش رو پیدا میکنه...

حاج علی بعد از نیم ساعت فشردن دخترش توی بغلش ، با بارش بارون این دلتنگی را پایان داد.

عباس آقا اونها به درون کلبه دعوت کرد...

عباس آقا خوشحال بود که ترگلش خوشحاله.

حاج علی نفسی از سر آسودگی کشید.

همه کنجکاو بودن که چطور آذر زنده مونده ؟

اصلا آقا عباس کی بود ؟ فرشته ی نجات آذر چه سرنوشتی داشته که الان

اینجا تنها زندگی میکنه ؟

اما الان همه توجه ها به آذر بود آذری که بعد از ده ماه پیدا شده بود.

آذر فقط خانواده اش را به یاد آورده بود . جز اینها کسی را دیگه به یاد نمی

آورد . شاید کل حافظه اش بعد از یک مدت بر میگشت یا شاید توی نیمه ی

خاکستری مغزش برای همیشه به فراموشی سپرده میشد.

عباس آقا داخل کلبه درویشی خودش ، همه رو مهمون چای گرم توی این

هوای سرد کرد.

آذر خوبی های عباس آقا رو فراموش نکرده بود هنوز اون رو بابای خودش

میدونست .

بعد از اینکه بارون تموم شد.

حاج علی که دیگه دل تو دلش نبود که دخترش آذر زنده هست . تصمیم

میگیره به خانواده اش خبر بده.

آذر به عباس آقا وابسته شده بود . آذر از بابا عباسش خواهش کرد که باهاشون

بره.

برای عباس آقا سخت بود که بخواد هم از این کلبه دل بکنه و هم اینکه ترگلش تنهاس بذاره. اما چاره ای نداشت .

بعد امضای چند تا برگه ، حاج علی با آذر راهی خونه شدن.

از زبان آذر

الان توراه هستیم داریم میریم خونه و من فقط یک چهره مهربونی توی ذهنم دارم و اونم از مادریه که یک ماهه دارم توی ذهنم مرور میکنم.

آقا جونم داشت از تصادف حرف میزد الان کم کم داره یادم میاد که توی اون تصادف کسای دیگه هم بودن . آقاجونم می گفت پیمان برادرت و خانمش هم بودند . یه چیزایی داره تو ذهنم شکل می گیره .

آقاجونم داشت از مامانم میگفت که داغون شده از دوری من. از پیمان که حالش اصلا خوب نیست .

من نگاهم به بیرون ماشین بود . برام تازگی داشت . سوار ماشین شده بودم و به جاده ای که زیبایی خاص با برگهای زرد و نارنجی داشت نگاه می کردم . درختهای عریان و نیمه عریان از برگ که به خواب زمستونی رفته بودند . سوز سرما از شیشه ای که کمی پایین بود به صورتم میخورد و صورتم را نوازش میکرد...

با نوازش این نسیم سرد خواب به چشمم اومد.

چشمهایی که ده ماه فقط کاب*و*س میدید و سردرد داشت.

اما الان با آرامش دارم به خوابم میرم.

من لحظه‌ی تصادف یادم نمی‌آید. اما هر نفسی که دارم میکشتم حس میکنم مال کس دیگه ایه کسی که توی خوابهای مبهم فقط حرفاشو میشنوم اما چهره اش رو نمیبینم .

صدایی که برام یک آرامش توی این کاب*و*سهای شبانه ام داشت.

چندساعت بعد با صدای آقا جونم از خواب بیدار شدم...

گفت: دخترم آذر بیدار شو رسیدیم.

چشمامو باز کردم اول کمی گیج بودم فراموشی می آمد سراغم ولی با دیدن

بابا عباسم که بود ، آرامش به جونم اومد و الان آقا جونم صورتم رو

ب*و*سید گفت: آذر دخترم پاشو که باید روح ببخشی به این خونه و

زندگی...

توی صورتی که شوق بود خندیدم گفتم: آقا جونم من برگشتم. گویی باورش

نشده بود که زنده ام و در کنارش هستم. چشم ازم برداشت با اینکه کلید خونه

رو داشت زنگ خونه رو زد..

صدای مامانم از پشت آیفون اومد گفت: کیه؟؟؟

چقدر این صدا برام آرامش به دنبال داشت مثل بچه ای شده بودم که پستونک

ازش گرفته باشن...

تاب نداشتم و میخواستم هرچه زودتر ببینمش.

آقا جونم گفت: نرگس خانوم بیاین دم در کلید همراه نیاوردم.

مامانم گفت: باشه حاجی.

قربون حاجی گفتش بشم که گرفته و دلگیر بود.

بغض کرده بودم.

بعد از چند دقیقه مادرم او مد دم در.

به آقاچونم سلام کرد وعمو عباس رو که دید چادرشو جلو کشید گفت: خوش اومدین ..

آقاچونم گفت: نرگس خانوم برات مهمون آوردم .

من هنوز پشت بابا عباسم بودم که مامانم فکر کرده مهمون همون بابا عباس هست . گفت : خیلی خوش اومدن بفرمایین.

از پشت بابا عباس اومدم بیرون چهره ی مادری را دیدم که توی این چند مدت پیر و شکسته شده بود مامانم دوباره برگشت بگه بفرماید داخل ، که منو دید عزیز دوردونه اش رو دید.

تو شوک با دهن باز فقط نگاهم میکرد .

با اشکهایی که دیگه تحملشون تموم شده بود پریدم تو بغل مادری که اولین بار اونو بیاد آورده بودم . مامان نرگسم ، چهره اش از اون چیزی که تو ذهنم دیده یودم شکسته تر شده بود.

مادرم فقط نگاهم میکرد انگار زمان متوقف شده بود و او داشت چهره دختر گمشده اش رو مرور میکرد . دختری که جای زخم روی پیشونیش مونده بود ولی هنوز همون آذر بود.

با صدای هیجان زده گفتم: مامان نرگس منم آذر.

چادر از سرش سر خورد افتاد زمین صورتم رو تو قاب دستاش گرفت. فقط به چشمم نگاه میکرد باورش نمیشد که آذرش زنده اس.

محکم تو آغوشم گرفت و های های گریه کرد . جالب بود گریه های مادری که بچه ی مرده اش زنده شده .

الان امن ترین جای دنیارو داشتم تو آغوش مادری بودم ، که دوستم داشت و از غم نبودم غصه خورده بودم . مامانم گریه هاش تمومی نداشت . دلش میخواست فریاد بزنه بگه آذرم زنده ه اس . بابام گفت: نرگس خانوم دیدی آذرمون زنده اس .

مادرم کنجکاو بود هی میپرسید: مادر فدات بشه این همه مدت کجا بودی؟ سوال هایی که ذهن همه اونها رو مشغول کرده بود . بالاخره بعد دقایقی مامانم راضی شد ازم جدا بشه و همه رفتیم داخل . فضای حیاطمون که پراز برگ بود برام تازگی داشت . انگار کسی توی ، این خونه زندگی نمیکرده .

یعنی بعد از ناپدید شدن من ، اینها همراه من خودشون رو گم کرده بودن؟ داخل سالن شدیم . آقاچونم به عباس آقا گفت : بفرماید داخل . مامانم محکم منو چسپیده بود و ولم نمیکرد .

تو همین حین صدای یک نفر که از آشپزخونه می اومد ، تو گوشم اکو شد : مامان کی بود!؟ مامانم بازم صورتم رو غرق

ب*و*سه کرد گفت؛ لیلا مادر بیا . بیا ببین کی اینجاست ؟
لیلا!؟؟؟؟!!!

بازم به مغزم فشار آوردم تا بیاد تو ذهنم . ولی تلاشم ناموفق بود .

دختری از توی آشپزخونه اومد بیرون که شبیه آقاچونم بود .

وضعیت همه یک جوری بود انگار داشتن تو اوج آسمانها پرواز میکردن
و دنبال پرنده ی که امید زندگیشون بود میگشتن. و حالا اون پرنده توی
یکقدمی اونا وایساده بود .

همه رو کنار زدم و رفتم سمت زهرایی که روی اولین پله نشسته بود و گریه
میکرد.

نشستم کنارش دستهای لرزونش رو توی دستام گرفتم گفتم: زهرا ' شیرینک
من دختر خجالتی من.

گریه هاش به هق هق تبدیل شد با لکنت گفت: آذر بازم بگو .. بازم اسممو
صدام بزن تا باورم بشه.

تو آغوش گرفتمش زهرا سرش رو گذاشت رو شونه هام . محکم بغلم کرده
بود. گفت: دیگه هیچوقت ترکمون نکن... هیچوقت. فهمید ددددددی هیچوقت.
چقدر صداس غم داشت. غمی که این مدت تحمل کرده بود.

نمیدونم چقدر در آغوش هم بودیم. که خندیدم گفتم: بذار ببینمت دیوونه
دیگه گریه بسه.. بین گریه هایی که از سر شوق بود. همه زدن زیر خنده.
زهرا اشکهاشو با پشت دستش پاک کرد. و گفت: تو هنوز همون آذری عوض
نشدی.

دلم میخواست این خانواده غم زده رو شاد ببینم.

دستهای زهرا رو گرفتم بردم پیش جمع . عباس آقا گوشه ای نظاره گر این
جمع بود گفتم: دیگه غم و غصه تعطیل .

رفتم کنار بابا عباس که الان دوست داشتم عمو صداس بزنم گفتم: ببیند من
یک بابای دیگه دارم.

همه الان متوجه فرشته نجاتم شده بودن.

سرها چرخید سمت بابا عباس....

بعد از اینکه همه با عباس آقا آشنا شدن ' منتظر نشستن تا براشون تعریف کنه

اهل کجاست و چه جویری فرشته نجات آذر شده بود ؟

عباس آقا اینجویری زندگیش رو تعریف کرد.

بیست و یکسال پیش وقتی که توی سن جوانی بودم مثل هرروز که کارم' کار

داخل شالیزار بود ' به همراه پدرم توی زمین برنج کاری کار میکردم ' یک روز

دختری دیدم که هراسان در حال فرار کردن از دست یک عده بود که دنبالش

میدویدند.

دختر هراسان رسید به شالیزار ما.

و یک جایی خودش رو قایم کرد.

چند لحظه بعدش کلی آدمهای سیل کلفت و چماق به دست رسیدن به

مزرعه مون.

مردهای قوی هیکلی که مال این ده نبودن و لباس عشایر کوچ نشین جنوب به

تن داشتن.

من خودم رو مشغول کار کردم.

با اینکه بیست و سه سال سن داشتم ولی هیکل تنومندی داشتم.

یکی از اون قلچماق ها هوار کشید گفت: نارینا آگه پیدات کنیم میکشیمت

. پس بهتره خودت رو نشون بدی و بیای از رئیس قبیله عذرخواهی کنی و به

عقدش دریبای.

من بی توجه به این آدمها به ظاهر مشغول بیل زدن به زمین بودم.
اون زمان یک قانونی بود که هیچ غریبه ای حق ورود به شالیزار کسی رو
نداشت . یک نفرشون منو صدا زد گفت: آهای یارووو

شما یک دختر اینطرفا ندیدی ???

منم که از طرز حرف زدنش فهمیده بودم که اگه جوابشون رو درست ندم
حتما ناکارم میکردن.

و از طرفی دلم برای دختره هم میسوخت . باصدای محکم گفتم: نه این
حوالی کسی را ندیدم .

چون باورشون نشده بود ' داشتن پاشون رو توی شالیزار میذاشتن.

اگه میامدن داخل شالیزار حتما پیدااش میکردن .

عربده ای کشیدم گفتم: آهای داخل محصول نیاین. ولی اونا دیدن تنهام اومدن
جلوتر. ولی با صدای پدرم که داشت به شالیزار می آمد ' اونها از زمین خارج
شدن.

بابام کمی عصبی بود بهشون توپید اونها به احترام ریش سفید پدرم حرف منو
باور کردن و راهشون رو کشیدن و رفتن..
بابام صدا زد

گفت: عباس ناهارت رو آوردم بخور بابا بعد دوباره کارت رو انجام بده .

وقتی دیدم که اون آدمها از اونجا دور شدن . سریع سمت جایی که دختره که
اسمش نارنیا بود ' رفتم.

دیدم چمباتمه زده بود و از ترس سرش را توی دستاش گرفته بود . تا نیمه

زانوهاش توی آب بودن . و نگاهش به زمین بود .

خیلی آروم چون میخواستم ترسه گفتم: اونا رفتن.

لحظه ای ترسید سرشو بالا آورد . در همین حین من محو چهره زیبایش شدم

قلبم برای لحظه ای به تپش در اومد چشماش به چشمام گره خورده بود.

دختری سبزه رو با چشمهایی شهلا و عسلی بود .

چهره معصوم و دوست داشتنی داشت . منو که دید پا به فرار گذاشت . دويدم

دنبالش و دستم خورد به شالش که شال از سرش کنده شد. و یک لحظه

تعادلش بهم خورد و میخواست بیفته که بدن ظریف ریزه میزش رو توی

آغوش گرفتم.

از برخورد تنش، به بدنم قلبم به تپش در اومد انگار نوار جدیدی برای تپیدن

پیدا کرده بود.

من محو صورتش که چشماش بسته بود ' شدم.

گفتم: خیالت راحت باشه . جات امنه نارینا...

نارینا دختر خجالتی بود زود خودش رو از آغوشم بیرون کشید. هر دو وسط

اون شالیزار بزرگ بودیم و هیچکسی هم نبود.

دختر خستگی از چهره اش میبارید.

خسته و کوفته روی زمین هموار نشست و وقتی خیالش راحت شد '

اونجا بود که بهم اعتماد کرد و کل ماجرا را برام تعریف کرد.

اینکه کل خانواده اش فوت شدن و ریس قبیله اون رو برای خودش میخواست

تا دم پیری براش بچه بیارم تا نسلش ادامه پیدا کنه.

ومن کلفت بچه های قلچماقش بشم

چقدر این دختر سختی کشیده بود و هیچکس نبوده که بدادش برسه .
بعضی مواقع باید گفت: بعضی ها مرد نیستن فقط نشان نرینگی دارن و اصلا
بویی از انسانیت نبردن.
جرات نکردم نارنیا رو از توی شالیزار بیرون بیارم میترسیدم که نوچه های
قلچماق ها هنوز اون اطراف باشن.
به نارنیا گفتم بشین من برم بیرون زمین و ناهارم رو بیارم.
اومدم بیرون شالیزار حدسم درست بود یکی از اون آدمها همون اطراف داشت
پرسه میزد.
رفتم ظرف غذامو باخودم آوردم داخل شالیزار.
بقچه ای که مادرم باعشق برام غذا درست کرده بود رو باز کردم گذاشتم
جلوش و گفتم: بخور دستپخت مادرمه .
اول خجالت کشید بعد شروع به خوردن کرد .
این دختر یعنی دوروزه که درحال فراره؟! خدا لعنتشون کنه .
دختر بیچاره از گشنگی درحال مردن بود.
هوارو به تاریکی بود و نمیدانستم با این دختر باید چکار میکردم.
خونه نمیتونستم ببرمش .
چون هنوز چندتایی از اون آدمها اون اطراف بودن. یک لحظه پسر مش قلی را
دیدم گفتم: جوادددددددد وایسا .
وایساد خودم رو بهش رسوندم . گفتم: جواد جان به بابام بگو من میرم ده پایین
پیش خانجونم دلم هواش رو کرده شاید فردا برگشتم.
جواد باشه ای گفت و رفت.

الآن میتونستم نارینا رو بیرم پیش بی بی ده که خیلی پیرزن مهربونی بود .
پیرزنی که همه محل بهش میگفتن بی بی . و براش احترام زیادی قائل بودن .
گذاشتم آفتاب غروب کنه .

دست نارینا رو گرفتم سه ساعتی توی راه بودیم تا رسیدیم به اون ده .
برای اینکه کسی شک نکنه نارینا رو به صورت دسته علوفه پیچوندم داخل
چادر و به کول انداختم . وقتی که رسیدم دم در خونه بی بی . در زدم . صدای
نحیفش اومد . گفت : اومدم ننه جون اومدم .

تو اون تاریکی منو خوب شناخت آخه هر هفته بهش سر میزدم و آگه کاری
داشت براش انجام میدادم .

گفت : تویی ننه جون .

گفتم : سلام بی بی خوبی؟

گفت : قربونت ننه این موقع شب چطور شده اومدی اینورا؟

میدونستم بی بی تنها زندگی میکنه .

نارینا را که وزنش عین پر کاه بود ' زمین گذاشتم . نارینا سریع بلند شد .

بی بی اول شوکه شد بعد نارینا رو براندازی کرد گفت : ننه عباس این «دختره

کیه!؟»

گفتم : «میشناسمش بی بی .

کل ماجرای نارینا رو برای بی بی تعریف کردم که اونم متاسف و ناراحت

شد .

وگفت: کمکم می‌کنه فقط یک شرط گذاشت که باید عقدش کنم. وگرنه نمی‌ذاره
اینجا بمونه .

تصمیم بزرگی بود اینکه بخوام مسئولیت یک نفر دیگه رو قبول کنم .

اونشب بی بی صیغه محرمیت بین ومن نارینا خوندم.

حس نارینا رو نمیدونستم .

ولی خودم خیلی خوشحال بودم .

اون شب رو توی خونه بی بی گذروندیم

من حتی به نارینا ی معصوم نگاهی نکردم تا مبادا از وجودم خجالت بکشه.

فرداش برگشتم ده .

و ماجرا رو برای پدرم تعریف کردم.

اما برعکس تصوراتم باهام برخورد بدی کردن.

مادرم گفت: شیرم را حلالت نمیکنم اگه بخوای با اون دختر زندگی

کنی. دختری که یک ایل دنبالش هستن.

مادرم شروع کرد به نصیحت کردنم

پدرم هم همین طور حرف آخرش رو زد گفت: یا ما یا اون دختره.

چند روز بعد باحال داغون برگشتم خونه بی بی. نارینا درحال جمع کردن لوبیا

های بی، بی بود.

نمیدونستم باید چکار میکردم.

اگه نارینا رو ول میکردم اونها پیداش میکردن و تا آخر عمرش کلفتی اون تن

لش ها رو باید میکرد. و چطور پدر مادرم رو رها میکردم .

بین دوراهی بودم.

نمیدونستم باید چکار میکردم.

که نارینا متوجه من شد که در چارچوب در ایستاده بودم سرشو انداخت پایین
و سلام کرد.

باصدای گرفته جواب سلامش رو دادم.

گفتم: بی بی نیست!؟

گفت: زفته دارو بزنه روی دست یکی از بیچه های ده که زمین خورده بود.

توی ایوان نشستم تو فکر بودم.

گفتم: نارینا من باید....
که با آمدن بی بی حرفم رو نزد.

سلام کردم به بی بی.

بی بی گفت: پسرم دیشب منتظرت بودم.

گفتم: بی بی جون نتونستم پیام.

گفت: نبودی نارینا چقدر دلنگرنت شده بود.

کمی تعجب کردم.

گفتم: بی بی باید باهات حرف بزنم.

همه حرف های پدرم را گفتم. بی بی کمی فکر کرد و گفت:

بین پسر عباس شاید حق با پدرت باشه ولی من توی این چند روز که نبودی

فهمیدم این دختر فقط تورا داره.

ناامیدش نکن.

من به نارینا قول داده بودم همیشه کنارش بمونم.

بی بی بامن موافق بود که نارینا را کنار خودم نگه دارم. و دل پدر و مادرم هم بعد از مدتی نرم میشه.

بی بی گفت: برو دخترم را از دلتنگی دربیار.

حرف بی بی رو خوب متوجه شده بودم

گفتم: بی بی اما...

گفت: اما نداره. تو برو باهاش حرف بزن من عاقد میارم شب عقد بینتون جاری کنه.

گفت: پاشو مادر که امشب جشن داریم...

رفتم تو اتاقی که نارینا بود. با خودم گفتم: یعنی زن زندگیم ناریناس؟

در را روی هم گذاشتم. دیدم

نارینا گوشه ای از اتاق بی بی نشسته بود و ریشه های روسری شمالی که به سر داشت را دور دستش میپیچید.

با ورودم خودش رو جمع تر کرد.

رفتم نزدیکش نشستم.

سکوت فضای اتاق بی بی ' با قالیچه ای که کفش پهن شده بود و کلی

عکسهایی قدیمی به دیوار ' با سکوت نارینا همخوانی داشت.

چشمم به تارو پود قالیچه زیر پاهام بود که روزی نفسهایی و دستهایی اینو

اینجوری کوبیده بود.

سکوت را با پرسیدن خوبی؟ شکستم. صدای گرم و دلنوازش تو اتاق پیچید

گفت: ممنونم.

تردید رو کنار زدم گفتم: نارینا با من ازدواج میکنی.؟

دیدم سکوت کرده چیزی نمیگه.

به روش خندیدم گفتم: قول میدم خوشبخت کنم.

به خودم اجازه دادم دستهایی که استرس داشتن را توی دستام بگیرم

سرش پایین بود. اون یکی دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و صورت

معصومشو گرفتم بالا. گفتم: نارینا بمن نگاه کن.

اشکهایی که توی چشم های عسلیش جمع شده بود 'سرازیر شد ریخت روی

گونه هاش. با دستم اشکهاشو پاک کردم.

بیشتر نزدیکش شدم و اونو توی آغوشم گرفتم.

همین که نارینا نخواست ازم جدا بشه خودش بهم امید داد که حاضره همسرم

بشه.

شاید گریه های نارینا بابت دلتنگیش بود.

روسریش از سرش در اومد.

چه موهای نرم زیبایی داشت.

طوری که آدم احساس میکرد روی پيله ی نرم ابریشم دست میکشه.

وجودش توی بغلم بهم آرامش داد و حال داغونم رو از بین برد.

همون طور که درحال گریه کردن بود بهش گفتم: با من ازدواج میکنی!؟

اول سکوت کرد ولی بعد سرشو آرام تکان داد. قلبم از جواب مثبتش داشت از

جا کنده میشد.

سرش رو میون دو دستم گرفتم ب*و*سیدم.

گفتم: دیگه گریه بسه تو الان منو داری.

پاشو که امشب جشن داریم تا یک ساعت دیگه عاقد میاد عقد دائم جاری کنه.

بازم خجالت کشید.

تو دلم داشتم قربون صدقش میرفتم که این همه خجالتی بود.

بار دیگه پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم برو که بی بی کارت داشت.

باهم از اتاق اومدیم بیرون. بی بی توی ایوون نشسته بود داشت چایی میخورد

گفت: بیا پسرم بیا بشین کنارم.

و به نارینا هم گفت: دخترم تو هم برو تو اون اتاق رو برو که منم الان میام.

نشستم کنار بی بی گفت: چه زود مرد شدی پسرم انگار همین دیروز بود وقتی

که هفت سالت. بود پاهاتو نمیتونستی تکون بدی.

ولی با داروهای بی که برات درست کردم پاهات به ماه نکشیده خوب شدن.

تو هم شدی عزیز دوردونه ی من.

دستهای بی بی رو گرفتم توی دستم ب*و*سیدمشون.

اون بود که باعث شفای من شده بود تا خوب بشم.

صندوقچه قدیمیش کنار دستش رو باز کرد و یک دست لباس دامادی از

داخلش در آورد گفت: بیا پسرم برو اینو تننت کن تا شب نشده میخوام پسرم رو

توی لباس دامادی ببینم.

از بی بی ممنون بودم که بهم کمک کرده بود.

من رفتم آماده شدم کمی دلم گرفته بود که خانواده ام کنارم نبودن.

ولی باید از امروز همدم و همراهی برای نارینا باشم...

وقتی که لباس تمیز دامادی را پوشیدم بی بی برام کل زد و اسفند دود کرد.

چند نفر هم که برای بی بی احترام خاصی قائل بودن ، بدعوت بی بی در این جشن کوچک شرکت کرده بودند .

بی بی منو نشوند روبه روی یک سفره کوچک که یک آینه و شمردون قدیمی داخلش بود با قرآن چند تا چیز دیگه.

بعد چند لحظه دوتا زن آبادی هم نارینا رو آوردن سر سفره عقد . لباس محلی که بتن کرده بود ، چقدر قشنگ بود . یک تور سبز هم انداخته بودن روی سرش منم به احترام ریش سفیدای جمع که چند نفر بیشتر نبودن سرم پایین بود.

نارینا رو کنارم نشوندن.

عاقدهم رسید همه به احترامش برخواستن و سلام کردن. بعد هم عاقد نشست کنار ما . بی بی هم به عاقد قبلا شرایط رو گفته بود و دیگه بازگو نکرد.

با چند تا صلوات خطبه عقد خونده شد.

من دارایی نداشتم که مهریه ی نارینا کنم .

یک قرآن و آینه شمعدون و تکه زمینی که بی بی توی یک آبادی دیگه بهم داد . مهر نارینا کردم .

همه خوشحال شیرینی هایی که بی بی درست کرده بود، توی دهنشون گذاشتن و آرزوی خوشبختی برامون کردن .

بی بی صورتم رو ب*و*سید و انگشتری که نقره بود داد دستم که بندازم به انگشت نارینا.

تور سبز از روی صورتش برداشتم . یه لحظه جا خوردم. چه زیبا شده بود این عروس و خانوم خونم. که همه زدن زیر خنده سرمو انداختم پایین ودستهای ظریف نارینا رو توی دستام گرفتم و انگشتر توی انگشتمش کردم. بی بی صورت نارینا رو ب* و* سید و برامون دعا کرد که عاقبت به خیر بشیم. اون شب بعد از اینکه مهمون رفتن. بی بی جای من و نارینا رو توی اتاق انداخته بود.

الان نارینا محرم بود توی اون تاریکی شب ، زیر چراغ نفتی چهره نارینا مثل ماه می درخشید .

نمیدونستم باید چکار میکردم. نارینای شانزده ساله ام ، همسرم وزن زندگیم ازم خواست که کمکش کنم لباس محلی سنگین را از تنش در بیاره. دلم نارینا رو مینخواست . با یک ب* و* سه عشق ما شروع شد. اون شب نارینا زن رسمی من شد.

دو روز از زندگی مشترکمون میگذشت. اول صبح بود . که یکی از اهالی در حیاط را تند تند میزد.

درو که باز کردم گفت: عباس از اینجا فرار کن یک عده دارن میان نارینا رو ببرن.

بی بی که متوجه وضعیت بد شده بود گفت: عباس مادر تو دست نارینا رو بگیر ببر همون زمینی که بهت دادم . آبادی چند فرسخ از اینجا دورتره. رفتم تو اتاق نارینا . دستشو گرفتم گفتم: باید از اینجا بریم. نارینا هول کرده بود . بهش گفتم نترس من همیشه کنارتم و اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه .

همون که خبر آورده بود گفت: هیچوقت به پدرت خبر نده کجایی اون به این مردم قلیچماق گفته شماها اینجاییین.

لحظه ای دلم گرفت ازاینکه پدرم منو درک نکرده بود.

کینه به دل گرفتم و از بی بی خداحافظی کردم از راه پشت بوم خونه رد شدیم رفتیم سمت جایی که بی بی گفته بود.

نارینا ترس داشت گفت: عباس اگر پیدام کنند میکشمن. دستشو گرفتم . پشت سر هم میدویدیم ...

دوست نداشتم عشقم نارینا رو از دست بدم.

مسیری که داشتیم میرفتیم پر از مزرعه بود و ما مجبور بودیم خمیده راه بریم. نارینام خسته شده بود. ولی چاره ای نداشتم باید هرچه زودتر اونجا رو ترک میکردیم.

بعد از یک ساعت دویدن ، به چشمه رسیدیم که یک دخترکنار چشمه نشسته بود.

بعد از اینکه آبی به صورتمون زدیم دوباره راه افتادیم.

الان خیالمون راحت بود که کسی دنبالمون نیست.

توی راه زیر یک درخت تمشک وحشی توقف کردیم.

بقچه ای که بی بی بهمون داده بود رو باز کردم .

خدارو شکر بی بی فکر همه جارو کرده بود وعده غذایی برامون گذاشته بود.

و همینطور چند تا زنجیر نقره.

شرمنده شدم . ازاینکه این همه به فکر مون بوده.

نارینا خسته سرشو گذاشت روی دوشم .

دو ساعتی از ظهر گذاشته بود ما این چند ساعت همش راه اومده بودیم.

هیچوقت این طرفا نیومده بودم. بی بی گفته بود آگه همین جور راه بریم تا دم غروب به اون مزرعه میرسیدیم.

بعد از نیم ساعت استراحت دوباره به راهمون ادامه دادیم. دم غروب بود که به یک امامزاده رسیدیم.

امامزاده ای که ساختمانش روز از سنگ درست کرده بودن و اطرافش پراز درخت بود.

جای سرسبز و قشنگی بود . یک خونه کمی دورتر از امامزاده وسط یک زمین پراز علف های هرز وجود داشت.

آبادی هم از دور دیده میشد تا حالا این آبادی نیومده بودم. از روشنایی چراغ هایی که توی چند تا خونه روشن بود معلوم بود ده کوچیکیه. شب را توی امامزاده گذروندیم.

فرداش هم رفتیم سمت اون کلبه ی توی زمینی که بی بی داده بود. با کلید قفل اون کلبه با سقف شیرونی رو باز کردیم.

خونه ی خوبی بود فقط نیاز به کمی مرمت و گردگیری داشت.

وسایل کلبه خیلی کم بود. یک قالیچه ای که وسطش بود و چند تا ظرف برای آشپزی و چند تا هم بالش بود. ولی نارینا خوشحال بود که الان یک خونه داره و میتونه توش زندگی کنه.

تازه عروسم خیلی راه اومده بود . با اینکه دیشب هیچکدوم نخواایده بودیم و توی امامزاده نشسته بودیم. ولی نارینا سریع دست به کار شد و خونه رو تمیز کرد.

گفتم: نارینا تو اینجا باش منم میرم این آبادی کمی خوراکی و چیزایی که لازم داریم تهیه کنم.

نارینا گفت: برو فقط زود بیا.

چشماس رو ب* و* سیدم گفتم: باشه.

بعد از ربع ساعتی به اون آبادی رسیدم همه درحال تکاپو بودن. رفتم سراغ زنی که بی بی گفته بود برو بهش بگو از طرف بی بی خاتون هستی . کمکت میکنه.

این شد آغاز زندگی مشترک ما به دور از دوست و آشنایی.

چندماه بعد ، فهمیدم نارینا حامله اس . خیلی خوشحال شدم

نارینا توی این چند ماه بارداری با اینکه سنی نداشت ولی توی کشت سبزیجات که شده بود جز شغلم ، کمکم میکرد.

درحال چیدن لوبیا سبز بودیم که دردش گرفت.

گفت:عباس بدادم برس .

دست از چیدن برداشتم رفتم بلندش کردم بردمش توی کلبه ای که بوی

زندگی میداد. بعد رفتم مامای آبادی رو آوردم بالا سرش . دوساعت طول

کشید که صدای بچه تو کلبه پیچید.

خدارو شکر میکردم .

رفتم داخل کلبه . مامای ده تبریک گفت و بچه را داد دستم دختر بود صورتش درحال درخشیدن بود.

به خودم نزدیکش کردم. خدا یک دختر سفید و تپل بهم داده بود. نگاهی انداختم به نارینا که از درد بیهوش شده بود. نگران گفتم: بی بی زخم؟ قابله بهم آرامش داد گفت: پسر نگران نباش نیم ساعت دیگه به هوش میاد. قلبم که برای ثانیه ای از تپش افتاده بود شروع کرد به تپیدن. تو گوش دخترم اذان خوندم واسمش رو گذاشتم ترگل..... از زبان آذر

با گریه های بابا عباسم ، شونه هایی که غم بزرگی را تحمل میکردن ، شروع به لرزیدن کردن.

من این مدت صداس میزدم بابا. نمیتونستم بینم داره گریه میکنه. این مرد چی کشیده بود؟ همراهش شروع کردم گریه کردن. همه متاسف بودن ولی هنوز میخواستن بشنون که بعدش چی میشه؟ و چه اتفاقی می افته؟

دستهای زهرا رو رها کردم. و خودمو به بابا عباس رسوندم ودستهای چروکیده و پینه زده ای که نشانه های نقش روزگار بود را توی دستهام گرفتم. مردی که پراز غم بود. شونه هاش غم داشت .

نگاهی به چهره ام کرد اشکاشو پاک کرد وادامه سرگذشتش را گفت.

وقتی که ترگل بدنیا اومد انگار همه خوشی های دنیا رو بهمون داده بودن.

نارینا کل وقتش رو صرف بزرگ کردن ترگل و خانومی کردن برای مردی که عاشقانه دوستش داشت ، می کرد .

وقتی برای اولین بار ترگل اسمم رو صدا زد گفت: بابا اونقدر ب* و* سیدمش که به گریه افتاد. بعد روی کولم سوارش کردم که دوباره لبخند شیرینی زد. ترگل با همین شیرین زبونیاش بزرگ شد. تا اینکه شش سالش شد. فصل زمستون بود و هوا سرد شده بود. با ترگل و نازینا رفته بودیم امامزاده . که یکی از اهالی دهمون رو دیدم.

پسر مش حیدر پشم فروش محلمون بود. توی این مدت که دور از خانواده بودم ولی همیشه از احوالاتشون باخبر بودم. به نارینا گفتم: ترگل رو ببر خونه منم میام. اونا رفتن . من رفتم سمت غلام پسر مش حیدر باهش سلام احوالپرسی کردم.

اول منو نشناخت ولی کمی با دقت نگاهم کرد تا شناخت. از احوال خانواده ام پرسیدم. سرشو انداخت پایین گفت: عباس مرد حسابی بابات توی بستر بیماری افتاده و طبیب ها میگن چند روز دیگه بیشتر زنده نیست. نمیخوای بیای ببینیشون ؟ دلم لحظه ای گرفت. با اینکه در حقم بدی کرده بودن ولی هنوز دوستشون داشتم. دلم به تب و تاب افتاده بود و بیقرار پدر و مادری شده بودم که هفت سال ندیده بودمشون.

از غلام پرسیدم کی برمیگردی ده. نگاهی به قاطرش که بار داشت انداخت
گفت: دم ظهری حرکت میکنم که به شب نخورم.
غلام رو ناهار دعوت کردم به کلبه درویشی خودم اونم قبول کرد.
نارینا که مهمون نواز بود میرزا قاسمی بار گذاشت.
غلام جوان چشم پاکی بود. با ترگل داشت بازی میکرد و ازش تعریف
میکرد که چه شیرین زبونه.
لحظه ای غلام را تنها گذاشتم اومدم بیرون پیش نارینا که داشت غذا آماده
میکرد. کل مریضی بابام رو بهش گفتم. و گفتم میخوام برم دیدنش.
اول شاد شد. و وقتی گفتم: تنهایی میرم و اونارو با خودم نمیرم دلگیر شد.
ولی اون نمیخواست از مهر پدریم محروم کنه. گفت: برم.
منم قول دادم یک روزه برم و برگردم.
ناهار رو که خوردیم، غلام گفت: باید حرکت کنیم تا به شب نخوریم.
اولین بار بود که نارینا رو تنها میذاشتم.
صورت دخترم ترگل رو ب*و*سه بارون کردم.
وقتی که فهمید یک روز کنارشون نیستم کلی پشت سرم گریه کرد.
ولی بالاخره ازشون دل کندم و راهی دهمون شدیم.
بی وقفه شیش هفت ساعت راه رفتیم تا رسیدیم به ده.
دهمون تغییر زیادی نکرده بود. غلام تعارف کرد برم خونشون. ولی دل من در
تب و تاب پدر بیمارم بود.
از زبان آذر

با

گریه های بابا عباسم ، شونه هایی که غم بزرگی را تحمل میکردن ، شروع به لرزیدن کردن.

من این مدت صدش میزدم بابا. نمیتونستم ببینم داره گریه میکنه.

این مرد چی کشیده بود؟ همراهش شروع کردم گریه کردن. همه متاسف بودن ولی هنوز میخواستن بشنون که بعدش چی میشه ؟

و چه اتفاقی می افته؟

دستهای زهرا رو رها کردم. و خودمو به بابا عباس رسوندم ودستهای چروکیده و پینه زده ای که نشانه های نقش روزگار بود را توی دستهام گرفتم. مردی که پراز غم بود. شونه هاش غم داشت .

نگاهی به چهره ام کرد اشکاشو پاک کرد وادامه سرگذشتش را گفت.

وقتی که ترگل بدنیا اومد انگار همه خوشی های دنیا رو بهمون داده بودن. نارینا کل وقتش رو صرف بزرگ کردن ترگل و خانومی کردن برای مردی که عاشقانه دوستش داشت ، می کرد .

وقتی برای اولین بار ترگل اسمم رو صدا زد گفت:بابا اونقدر ب*و*سیدمش که به گریه افتاد. بعد روی کولم سوارش کردم که دوباره لبخند شیرینی زد. ترگل با همین شیرین زبونیاش بزرگ شد. تا اینکه شش سالش شد.

فصل زمستون بود و هوا سرد شده بود. با ترگل و نازینا رفته بودیم امامزاده . که یکی از اهالی دهمون رو دیدم.

پسر مش حیدر پشم فروش محلمون بود.
توی این مدت که دور از خانواده بودم ولی همیشه از احوالاتشون باخبر بودم.
به نارینا گفتم: ترگل رو ببر خونه منم میام.
اونا رفتن. من رفتم سمت غلام پسر مش حیدر باهاش سلام احوالپرسی
کردم.

اول منو نشناخت ولی کمی با دقت نگاهم کرد تا شناخت.
از احوال خانواده ام پرسیدم. سرشو انداخت پایین گفت: عباس مرد حسابی
بابات توی بستر بیماری افتاده و طبیب ها میگن چند روز دیگه بیشتر زنده
نیست. نمیخوای بیای ببینیشون؟
دلم لحظه ای
گرفت. با اینکه در حقم بدی کرده بودن ولی هنوز دوستشون داشتم.
دلم به تب و تاب افتاده بود و بیقرار پدر و مادری شده بودم که هفت سال
ندیده بودمشون.

از غلام پرسیدم کی برمیگردی ده. نگاهی به قاطرش که بار داشت انداخت
گفت: دم ظهری حرکت میکنم که به شب نخورم.
غلام رو ناهار دعوت کردم به کلبه درویشی خودم اونم قبول کرد.
نارینا که مهمون نواز بود میرزا قاسمی بار گذاشت.
غلام جوان چشم پاکی بود و با ترگل داشت بازی میکرد و ازش تعریف
میکرد که چه شیرین زبونه.
لحظه ای غلام را تنها گذاشتم اومدم بیرون پیش نارینا که داشت غذا آماده
میکرد. کل مریضی بابام رو بهش گفتم. و گفتم میخوام برم دیدنش.

اول شاد شد. و وقتی گفتم: تنهایی میرم و اونا رو با خودم نمیبرم دلگیر شد.
ولی اون نمیخواست از مهر پدریم محروم کنه .گفت: برم.
منم قول دادم یک روزه برم و برگردم.
ناهار رو که خوردیم، غلام گفت: باید حرکت کنیم تا به شب نخوریم.
اولین بار بود که نارینا رو تنها میذاشتم.
صورت دخترم ترگل رو ب*و*سه بارون کردم.
وقتی که فهمید یک روز کنارشون نیستم کلی پشت سرم گریه کرد.
ولی بالاخره ازشون دل کندم و راهی دهمون شدیم.
بی وقفه شیش هفت ساعت راه رفتیم تا رسیدیم به ده .
دهمون تغییر زیادی نکرده بود. غلام تعارف کرد برم خونشون. ولی دل من در
تب و تاب پدر بیمارم بود.
کمی دلشوره نارینا و ترگل رو داشتم.
این روزا هوا هم بارونی بود .
توی ایوون چراغ نفتی و قلیونی که مادر آماده کرد بود نشان از عوض نشدن
عادت‌هایش داشت. همیشه جای کنار دستش بود . مادرم کمی شکسته تر شده
بود.
هفت سال پیش با عاق پدر و مادرم اینجارو ترک کرده بودم. رفتم توی ایوون
مادر دستمال به سرش بسته بود. سلام کردم اول نگاهی بهم انداخت گویی
نشناخته بود . چون پسرش پخته تر شده بود مثل هفت سال پیش خام و کم
تجربه نبود.

از جاش بلند شد گفت: عباس تویی؟ اول کشیده ای به صورتم زد بعد تو
آغوشم گرفتی. کلی ازم گله کرد و اینکه چرا از پیششون رفتی .
ولی مادر بود و نمیتونست بچه اش رو نبخشه. خواهر و بردارم اومدن وقتی منو
دیدن کلی ذوق کردن.

لحظه ای که پدرم رو گوشه اتاق توی بستر بیماری دیدم ، قلبم به درد اومد
پدرم به سختی منو شناخت. نورچشماش رفته بودن. دستهاشوب* و*سیدم
ولی حرکتی نداشت.

شب تا نیمه بیدار بودیم. ومادرم از اینکه بچه ای داشتم خوشحال بود ولی از
نارینا بد میگفتن . فکر میکردن مقصر جدایی من از خانواده ام اون بوده . من
فقط تحمل کردم.

دوری از نارینا و ترگل خواب از چشمام گرفته بود.

همه خواب بودن هوا ابری بود و صدای رعد و برق می اومد . آسمون رعد و
برق میزد کمی ترسناک بود دلشوره عجیبی تو دلم ریخته شد. دم دمای صبح
بود که بارون شروع به باریدن کرد.

مادرم چشم هاشو باز کرد وقتی دید بیدارم. نشست کنارم گفت: عباس چی
شده مادر؟! چرا بیداری!؟

گفتم: هیچی مادر دلم شور خانواده امو میزنه .

گفت: نگران نباش بگیر بخواب.

ولی خواب کجا و این دلشوره کجا.

مادرم دوباره سرشو گذاشت روی متکا خوابید.

بارون شدیدتر میشد .

آسمون سیاه شده بود.

اولین بار بود که میدیدم اینجوری سقف آسمون سیاه، به زمین نزدیک شده بود.

با بارش نگرگ همه خانواده بیدار شدن.

ودلشوره من بیشتر میشد .

سابقه نداشت اینجوری بارون از آسمون بیاره.

هیچ کس جرات نداشت از خونه بیاد بیرون ازبس بارون شدید بود. درختهای توت توی حیاط با وزش باد شدید بهم میخوردن وشاخه‌هاش درحال شکستن بود.

یعنی الان ترگلم نترسیده؟ خدایا چرا همراه خودم نیاورده بودمشون؟ عجب اشتباهی کردم .

یک چیز درونم داشت آتیش میگرفت. نمیدوستم چی بود.

فرداش هم بارون بند نیومد ودل من بیقرارتر شده بود. میخواستم توی بارون راه بیفتم که مادر قسم جون خودش رو داد گفت: اگه توی این بارون بری ، حتما ازبین میری.

روز بود ولی انگار سیاهی همه جا رو گرفته بود ابرهای سیاه. بارون شدید. سیلاب ار رودخونه ها راه افتاده بود.

همه اهالی هشدار میدادن که بچه هاتون رو نذارید بیان بیرون از خونه. سیلاب ده پایین رو نابود کرده و همه زیرآب فرو رفته بودن .

این حرفو که شنیدم قلبم از تپش افتاد. بعد از دوروز که بارون کمتر شده بود راه
خونه رو در پیش گرفتم.
دیگه موندن رو جایز ندونستم .
ولی بارون لعنتی...
تموم زندگیمو ازم گرفت.

همه جا سیلاب بود رودخونه ها پرآب بودن . بسختی خودم رو به خونم
رسوندم که دیدم دیگه خونه ای نمونده . وقتی بجای خونم یک دریای آب
دیدم دیوونه و حیرون شدم. زانوزدم و خدا رو فریاد زدم . پس دلشوره ام
بیخودی نبوده. توی اون سیلاب آب دنبال ترگل و نازینا بودم. ولی فقط آب به
چشمم میومد چیزی دیگه ای پیدا نبود. ترگل دخترم. نازینا زنم آب اونها رو با
خودش برده بود .

هم داغ بچه ام را داشتم و هم داغ همسرم که با دلتنگی ترکشون کردم.
خودم رو مقصر میدونستم. دنبال جسدهاشون گشتم ولی چیزی پیدا
نکردم. ضجه میزدم . قلبم همراه مرگ زن و بچه ام مرد.
هیچکس از اون روستا زنده نمونده بودن. دیگه
روستایی تو اون حوالی نبود همه زیرآب فرو رفته بودن.

فقط امامزده که توی ارتفاعات بود سالم مونده بود.

سدهی که کشاورزها برای نگهداری آب ، توی تابستون درست کرده بودن ،
سد خراب شده بود وکل اون منطقه زیرآب رفته بود .

این سرنوشت تلخ زندگیم بود که منو مجبور کرد سر به کوه و جنگل بزنم.

خودم رو مقصر میدونستم تا یکسال سرگردون توی اون منطقه پرسه میزدم ولی اون روستا سیاه بخت شده بود. بعد از چهارده سال به دور از هر نوع بنی بشری زندگی کردم.

یک کلبه کوچیک برای خودم ساختم. و خودم رو مقصر مرگ عشقم نارینا و دخترم ترگل می دونستم. اومدم جنگل زندگی کنم تا شاید عذاب وجدانم کمتر بشه.

یک روز وقتی که رفته بودم ماهیگیری متوجه یک چیزی کنار رودخونه شدم. اول میخواستم بی توجه ازش بگذرم .

ولی وقتی نزدیک تر رفتم با بدن بی جون یک دختر که از سرش داشت خون میرفت مواجه شدم.

سریع خودم رو بهش رسوندم نبض داشت ولی کند میزد . اونو از داخل آب در آوردم بردمش توی کلبه م.

تنها لباسی که از نارینا به یادگاری برام مونده بود با لباس های خیشش عوض کردم.

سه روز توی تب میسوخت. آه کشیدم اگه ترگلم زنده بود شاید همسن این دختر بود.

روز چهارم که نا امید شده بودم و امیدی به بهبودیش نداشتم. دیدم بهوش اومد

سرش خیلی درد میکرد...

اما وقتی چشماش رو باز کرد، خوشحال شدم که خطر رفع شده. زخم سرش رو با دستمالی سفید و تمیز بسته بودم.
با شوق و ذوق گفتم: دخترم خوبی؟ با گنگی نگاهم میکرد. اما چیزی نمیگفت . فقط نگاهم میکرد.

بعد از مدتی فهمیدم که حافظه اش را از دست داده و چیزی یادش نمیاد. ناخواهگاه صدایش زدم ترگل .

تصمیم گرفتم تا بهبودی کامل حالش ، اونو ترگل صدا بزنم.
یک ماه می شد که پیداش کرده بودم ولی حرف نمیزد. ولی وقتی صدایش میزد ترگل ، قلبم که داغ فرزند دیده بود انگار در حال ترمیم شدن بود.
یک روز که رفته بودم از چشمه کوزه ی آب پر کنم بیارم . وقتی برگشتم .
در حال گریه کردن بود هراسان خودم رو بهش رسوندم تا منو دید پرید تو بغلم گفت: بابا.

لحظه ای دلم غنچ رفت برای بابا گفتنش.
گریه میکرد گفت: این مدت سعی میکردم حرف بزنم اما کلمات سرزبونم نمی اومده تا بتونم صدات بزنم. ولی همچنان چیزی یادش نمی اومد.
کلی ذوق و شوق داشتم و نمیخواستم هیچ کس ، این دختری که به زندگیم آرامش دوباره آورده بود رو ازم بگیره. ترگل منو بابای خودش می دونست منم اونو دختر گمشده خودم میدونستم . با هم زندگی خوبی داشتیم . تا اینکه
زمان گذشت و تقریباً ده ماه پیش بود که ترگل مثل هر روز داشت برام چای دم میکرد ولی سرش درد گرفت و بیهوش شد.

خیلی ترسیدم با بدبختی بهوش آوردمش وقتی بیدار شد ، اولین کلمه ای که گفت مامان بود....

برای اولین بار ترسیدم نکنه ترگلم حافظه اش رو به دست بیاره و منو ترک کنه. ولی بعد از این ماجرا ، ترگل کاب*و*س های شبانه اش شروع شدن و هر شب از خواب بیدار میشد ، نمیتونست بخوابه . هر بار چیزهایی یادش می اومد. و این عذابش میداد که نمیدونست کیه . نمیتونستم درد کشیدنش رو ببینم. تصمیم گرفتم به یک جایی خبر پیدا کردن ترگل رو بدم.....

از زبان آذر

همه یک جوری مات سرگذشت بابا عباس بودن.
بابا عباس اشکهایش رو پاک کرد.
آقاچونم از بابا عباس تشکر کرد.
مامانم فقط نگاهش به دختر کوچیکش بود.
منم تو فکر سرگذشت خودم و بابا عباس بودم.
یعنی خانواده اش توی سیلاب مرده بودن؟
ذهنم درگیر گذشته تلخ بابا عباس بود. که دستهای آقاچونم را روی سرم حس کردم گفت: آذر خدا تورو یک بار دیگه بهمون داد.
به خودم قول داده بودم خانواده ام را شاد کنم.
لینخدی زدم تا جو کمی عوض بشه.

گفتم: شما نمیخواین به ما شام بدین یا نکنه دلتون میخواد بازم برم ناپدید

بشم. هان؟!؟!؟

زهر اخم کرد گفت: اگه جرات داری یک بار دیگه جلو چشمم نباشی، ببینم
چیکارت میکنم.

مامانم اومد صورتم رو ب* و* سید گفت: الان میرم غذای مورد علاقه ات رو
درست میکنم. فدات بشم دختر یکی یه دونه ام.

لیلا به مامانم گفت: دختر یکی یک دونه ات؟؟؟

همه زدن زیر خنده. همه خوشحال بودن ولی هنوز باور نکردنی بود که زنده
ام.

آقا جونم با عمو عباس درباره کارش هم صحبت شد.

زهر از خوشحالی رفت به مامانش زنگ بزنه. تا خبر پیدا شدنم رو بده.

منم همراه مامانم رفتم تو آشپزخونه.

مامانم همش نگاهم میکرد و خدارو شکر میکرد.

صدای زهر از داخل سالن می اومد که داشت با مامانش حرف میزد. زهر

چند بار قسم خورد که من زنده ام. چون واقعاً باورش سخت بود بعد از چند
ماه پیدا شده باشم.

مامانم ماجراهای این مدت که نبودم رو تعریف میکرد اینکه چقدر غصه

خورده و بعد گفت: لیلا هم با پسر دایی محسن ازدواج کرده ولی من از شون
چیزی یادم نمی اومد.

لیلا گوشی بدست اومد توی آشپزخونه. گوشیش رو گذاشت کنار گوشم

گفت: حرف بزن.

منم نمیدونستم کیه!؟

فقط گفتم: سلام. که صدای گریه یک زن از پشت گوشی او مد.

فقط میگفت: خاله فدات بشه.

خاله دورت بگرده .

خاله قربون صدات بشه.

حالا فقط میدونستم که خالمه ولی هیچ تصویری ازش توی ذهنم نداشتم.

فقط احوال پرسى کردم گوشى رو دادم مامانم.

مامانم خیلی گرم با خاله م که پشت خط بود ، صحبت و خوشحالیش رو بیان

میکرد.

خلاصه همه شاد بودن.

شام توی سکوت خورده شد. خوشمزه ترین غذای دنیا ، دستپخت مامانم بود.

ساعت حدود ۱۲ شب بود.

همه خسته بودن . بعد از این همه مدت ناراحتی و افسردگی ، حالا همگی

نفس راحت می کشیدن . آقاچونم بابا عباس را برد توی اتاق مهمان.

پیمان و زهرا هم بعد از ب* و *سیدنم رفتن اتاقشون.

مامانم منو برد اتاقی که ده ماه بود هرروز تمیز میشد و مامانم داخلش گریه

میکرد.

اتاقم را دیدم قشنگ بود یک تخت یک نفره . با یک پنجره که رو به خیابون بود

. و کلی چیزای تزئینی روی دیوار. یک قفسه کتابهای درسی.

کمد لباسم را باز کردم پر بود از لباسهای رنگارنگ.

لباسی که تنم بود مال چندماه پیش بود که بابا عباس برام از روستا خریده بود. مامانم نگاهم میکرد .

بالاخره ازم دل کند با ب*و*سیدن صورتم از اتاقم بیرون رفت . حوله رو برداشتم یک لباس راحتی تاب شلوارک هم گذاشتم کنار . پریدم توی حمام.

این چند مدت یا توی رود خونه یا توی کلبه کوچیک چوبی که بابا عباس درست کرده بود حمام میکردم.

شیر آب گرم را باز کردم و خودمو زیرش گرفتم. چه احساس خوبیه وقتی روح و روانت آرام باشه.

چشمام بسته بود یه لحظه ، صحنه ای از جلوی چشمام گذاشت. چهره یک پسر بود. چشمامو باز کردم. ولی هر چه بخوادم فشار آوردم چیزی یادم نیومد . از حمام اومدم بیرون کمی آب موهام رو خشک کردم. روی تخت دراز کشیدم و از خستگی به خواب فرو رفتم....

توی خوابم بود ؟ نمیدونم توی رویا بود؟ یا خیال؟؟؟ پسری که چشم و ابروش شبیه چشم و ابروی آقاچونم بود ، منو صدا میزد میگفت: آذر ، تموم دنیای منی و من دنیام را با تو میسازم . آذر خیلی دوست دارم. ولی چهره اش رو نمیتونستم ببینم. فقط چشمهایش مشخص بود. موهامو نوازش میکرد انگار صدایش غم داشت . احساس میکردم واقعیته . صدایش رو حس میکردم. داشتم سعی میکردم چهره اش رو ببینم که صدای مامانم اومد... آذر مادر بلند شو ساعت یک ظهره.

پاشو عزیزم.

چشمامو باز کردم.

مامانم داشت موهامو نوازش میکرد گفت: ظهر بخیر دخترم. پاشو که همه

منتظر تو هستن میخوایم ناهار بخوریم.

به روش خندیدم. پیشونیم روب*و*سید رفت بیرون.

کش و قوسی به بدنم دادم به تختخواب عادت نداشتم.

حس کردم کل بدنم خشک شده و گرفته.

از روی تخت بلند شدم رفتم روشویی صورتم رو شستم.

خودم رو توی آینه دیدم که یاد خوابم افتاد.

حس یک عاشق گمشده بهم دست داد که یک نفر در بدر دنبالشه.

نگاهم را از آینه گرفتم. نیشخندی زدم گفتم: منم سرم خورده به سنگ. همه

چیز رو درهم و برهمه.

لباس مناسب پوشیدم اومدم طبقه پایین.

یک لحظه دهنم باز موند

اینجا چه خبر بود؟؟؟ سالن پراز آدم بود.

تا پایین پله ها رسیدم، همه از حرف زدن دست کشیدن و به من نگاه کردن.

چند نفر به سمتم اومدن و ب*و*سه بارونم کردن.

من میون جمعیت پاس کاری میشدم. و همه منو میب*و*سیدن و یک چیزایی

میگفتن. که پیمان اومد و نجاتم داد.

گفت. خاله ها، دایی ها کمی اجازه بدین فسقلیمون ترسیده. واقعا هم ترسیده

بودم. پیمان با دست به یک مرد چهل و چند ساله ای اشاره کرد گفت. بزرگ

خاندان و ضیافت بردار مامان ، دایی محسن . چه صورت مهربونی داشت
اومد نزدیک و صورتمو ب*و*سید. بعد چهره دوست داشتی یک زن مهربون
را دیدم . که پیمان اون چهره رو معرفی کرد گفت: اینم خاله ای که همیشه
خونه شون تلوپ بودی ، خاله محدثه. یک کشش درونی منو برد سمتش و
بغلش کردم . گریه کردگفت: خاله فدات بشه فدای چشمت بشم . که پیمان
گفت: خاله قرار نشد گریه کنی.

بعد نوبت رسید به دختر دایی ها و دختر خاله ها و در آخر رسید به پسر جوانی
که با تعجب نگاهم میکرد. و لیلا کنارش ایستاده بود.
پیمان گفت: اینم مصطفی ، همسر خواهر گرامی ، دامادمون و پسر دایی
محسن.

بهش لبخند زدم چون چیزی ازشون به یاد نمی آوردم
رسید به خانواده ای که کنار زهرا ایستاده بودن . پیمان گفت : اینم مادر خانم
بنده. مامان زهرا اومد محکم بغلم کرد گفت: خاله خدارو شکر که سالمی.
منم به احترام بغلش کردم .

احساس بدی داشتم چون هیچ کس رو نمیشناختم.
توی بغل مامان زهرا بودم که در سالن باز شد .
چشمم با چشم های چمنی یک مرد گره خورد...
لحظه ای حس کردم قبلا دیدمش از آغوش مامان زهرا اومدم بیرون. و با بابای
زهرا حاج محمود آشنا شدم.

پشت سر اون چشم چمنی ، خانمی که بچه قنداق پیچ بغلش بود ، اومد

داخل. پیمان رفت استقبالشون. با چشم چمنی

احوال پرسى کرد و بچه رو از بغل خانمه گرفت.

چشم چمنی هم منو نگاه میکرد.

مثل همه که از دیدنم شوکه شده بودن اونم شوکه شده بود. صدای زهرا اومد

که می گفت: آذر این آقا شاهرخ پسر عمه ته و اونم خانومش پریساس و اون

بچه که تازه چند روزه بدنیا اومده ، شادی بچشونه...

زهرا حرفهاشو نیمه تموم گذشت رفت سمت پیمان و بچه را تو آغوشش

گرفت.

چشم چمنی با خانومش اومدن نزدیک من.

خانومش چهره مهربونی داشت . صدام زد آذر خودتی؟ منم پری و منو تو

آغوش گرفت.

متاسفانه هیچی یادم نمی اومد.

چشم چمنی که الان فهمیدم اسمش شاهرخه ،

بهم سلام کرد. منم سلام کردم یعنی این پسر عمه ی منه ؟

عجیب بود شاهرخ چقدر منو نگاه میکرد. پریسا گفت: شاهرخ شوکه شده .

آخه همه فکر میکردیم خدای نکرده ...

بقیه حرفشو نزد . صورتم رو ب*و*سید. دست شاهرخ رو گرفت و با خودش

برد.

زهرا بچه ی شاهرخ و پریسا توی بغلش بود . گفت: آذر ببین شادی چه

قشنگه کیی توئه.

جرات نمی‌کردم بچه رو بغل کنم می‌ترسیدم از دستم بیفته آخه خیلی ریزه میزه بود. دلم غنچ رفت صورت تپل و قرمزش رو ب* و* سیدم.
بعد از آشنایی ، مامانم با خاله سفره بزرگی وسط نشیمن پهن کردن. منم در جست و جوی بابا عباسم بود که کنار آقا جونم دیدمش.
خیلی بهش وابسته بودم رفتم. نزدیکش هم دستهای آقا جونم ب* و* سیدم هم دستهای بابا عباس رو .

اونم مثل آقا جونم روی سرموب* و* سید.
همه دور سفره نشسته بودن. مامانم همش اصرار داشت من بیشتر بخورم.
عجیب چشم چمنی نگاهش به من بود. و اصلا ناهار نمیخورد. من هیچ خاطره ای ازش توی ذهنم نداشتم.
قرار شد بعد از ناهار آلبوم عکس ها رو بینم.
آقا جونم برای ساعت هفت شب وقت دکتر گرفته بود تا کمکم کنه زودتر حافظه ام رو بدست بیارم.
ناهار خورده شد.

همه خوشحال بودن . دایی مصطفی گفت: حاج علی الان که آذر دخترم پیداش شده. بهتره عروسی محسن و لیلا رو راه بندازیم تا شادی های گذشته بیاد خونمون. آقا جونم موافقت کرد.
ایووول پس عروسی داشتیم....
دوباره شادی به خونمون برگشته بود.
قرار شد برای ماه بعد که آخر زمستون بود و چند روز بعد از تولد من ، عروسی لیلا و مصطفی گرفته بشه.

همه توی بحث عروسی بودن که پیمان و زهرا رفتن آلبوم عکس ها رو بیارن.
زهرا رفت توی اتاقم تا آلبوم شخصی بیاره . پیمان هم رفت توی اتاق کار
آقا جونم کل آلبوم عکس ها رو بیاره. دوست داشتم اتاق آقا جونم رو ببینم . از
روی مبل بلند شدم رفتم سمت اتاقی که پیمان رفت.
داشتم میرفتم داخل اتاق که دیدم پیمان چند تا عکس دستش بود داشت با
عکسها یک کارهایی میکرد و عصبانی انداخت توی سطل آشغال.
کنجکاو شده بودم.

از رفتن داخل اتاق منصرف شدم .

اوادم سرجام نشستم . بعد از چند دقیقه پیمان با لبخند به جمع خانوادگی
پیوست. و آلبوم عکسها رو باز کرد و یکی یکی نشونم میداد و کلی خاطره
ازشون تعریف میکرد. ولی ذهن من کنجکاو سطل آشغال بود.
نگاه کردن به آلبوم عکسها و کلی مسخره بازی در آوردن پیمان ، بعد از سه
ساعت تموم شد.

لحظه ای رفتم توی آشپزخونه تا آب بخورم . که شاهرخ اومد داخل
آشپزخونه. خیلی بهم نزدیک شده بود. خیلی کلافه بود .

ازش پرسیدم چیزی میخوای ؟

گفت: نه فقط اوادم آب جوش برای شادی بیرم .

یک لیوان از سماور ، آب جوش برداشت.

نمیدونم چرا حس میکنم این شاهرخ وقتی منو مبینه هول میشه. با اینکه خیلی به قیافش میخوره مغرور باشه. افکار بیهوده ام رو کنار زدم که دیدم شاهرخ از آشپزخونه بیرون رفت .

اون روز همه مهمونها رفتن.

خاله و دایی و بچه هاش که شمال زندگی می کردن ، دم دمای غروب حرکت کردن آخه بچه هاشون مدرسه داشتن.

آقاجونم منو دکتر برد . دکتر از سرم عکس و سی تی اسکن گرفت. بخشی از حافظه ام آسیب جدی دیده بود.

دکتر دارو تجویز کرد گفت: ممکنه به مرور زمان چیزایی یادم بیاد ولی امکان اینکه کل حافظه ام را به دست بیارم نیست.

بازم جای شکرش بود که چیزایی به مرور زمان به یاد میارم.

وقتی او مدیم خونه من که کنجکاو عکسها بودم ، رفتم داخل اتاق کار آقاجونم

عکسهای داخل سطل آشغال را برداشتم . نگاهی بهشون انداختم.

عکس پسر جوونی بود که پیمان صورتش رو خط خطی کرده بود.

سومین عکسی که دیدم من با همون پسر بودم . دستهای پسره دور شونه هام حلقه شده بود.

بازم صورتش واضح نبود.

هنوز کلی سوال توی ذهنم بود امین کسی که دل من ایتقدر بیقرارشه کیه!؟

اون دختر کی بود؟

اصلا من چه جوری رسیدم خونه؟

اونقدر محو دو چشم قهوه ای که تو خواب میدیدم بودم که زمان و مکان رو فراموش کرده بودم.

عکسهایی که قایم کرده بودم رو از زیر تشک تخت برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

آره این عکسها مال محبوب خوابهام بود.

با تموم وجود اونها رو ب*و*سیدم. من عاشق شده بودم و این برام مهم بود. اومدم پایین. دیدم زهرا داشت با پیمان بحث میکرد انگار درباره من بود. پیمان زهرا رو دعوا میکرد که چرا گذاشته امین منو ببینه. منو که دیدن بحث رو عوض کردن.

ولی من از اینکه چیزی رو ازم پنهون می کردن، ناراحت بودم.

گفتم: امین کیه!؟

پیمان عصبی گفت: امین هیچ کس نیست. امین هیچکییییییییی نیست. حرفاشو با داد میزد.

ولی من دلم میخواست بشنوه امین همه وجودمه.

پیمان نمیدونست این امین از وقتی که ناپدید شدم جزی از وجودم شده. و الان چه راحت درباره اش بد حرف میزد. من نمیخواستم بدی امین رو بشنوم.

من فقط میخواستم بدونم امین مرد رویاهای شبانه ام بامن چه نسبتی داره؟ زهرا نگاه های پرسوالم رو خوب متوجه میشد.

از دست زهرا خیلی دلخور بودم. اون که خودش رو بهترین دوستم میدونست. با اینکه میدونست من هر شب خواب یک نفر رو میبینم. و با اینکه ازش پرسیدم که من قبلا با کسی نبودم یا نامزد نداشتم؟ همش ظفره رفته بود و میگفت: نه.

پیمان گفت: اونی که داری ازش میپرسی. همونیکه تورو از ما گرفت. همونی که بخاطر خودخواهی خودش تورو فرستاد ته دره.

اون بود که ده ماه طعم شاد زندگی کردن را از این خانواده گرفت.

بازم سوالات مبهم بهم فشار می آورد .

یعنی امین بوده که رانندگی میکرد؟

توی همین بحث کردنها بودیم. که آقاجونم توی در سالن ظاهر شد و پشت

سرش هم یک نفر دیگه وارد

شد.

هممون ساکت شدیم و سلام کردیم. پیمان یک سلام سرسری کرد رفت تو

اتاقش.

زهرا گفت: سلام آقاجون سلام عمو رضا.

عمو؟؟؟

منم سلام کوتاهی کردم. دلم گرفته بود. از اینکه گذشته ام رو ازم مخفی کرده

بودند، عصبی بودم.

دیدم عمو رضا اومد طرفم. اما نمیشناختمش.

سرم پایین بود تو فکر بودم که یهوایی دستهای یکی دورم حلقه شد. و گریه سر داد.

ای بابا این روزا هرکی منو میبینه گریه میکنه.

گفت: آذر عروس قشنگم!

عروس؟؟؟؟؟؟؟؟

امروز انگار قرار بود شوکه هایی در انتظارم باشه.

آقا جونم گفت: حاج رضا؟؟؟

حرف پدرم پر از درد بود.

عمو رضا بغلم کرد صورتموب* و* سید گفت: دخترم تورفتی. ولی نبودنت

اثرات بدی روی همه گذشت.

یعنی این برادر آقا جونم بود؟

گیج شده بودم. یعنی من قبلا ازدواج کرده بودم؟

یعنی من وامین نامزد بودیم؟

امین همراه سارا اومده بود برای جشن عقد خواهرش لباس انتخاب کنه.

میخواست دهن سارا رو ببندد تا سارا هم دروغهایی برای مادرش بیافه تا

مادرش کمتر غصه بخوره.

از زبان // امین //

وقتی

به اجبار سارا اومدم مرکز خرید، خیلی کلافه و عصبی بودم. سارا هی بهم

میچسپید میگفت: این خوبه؟ اون خوبه؟

وقتی که سارارفت داخل یکی از مغازه ها ، پیچوندمش . از مغازه اوادم بیرون
داشتم میرفتم از در خروجی مغازه رد بشم ، که یک دختره باهام برخورد کرد .
سرش پایین بود.

ولی وقتی سرش رو بلند کرد ، قلبم از جا کنده شد و به تپش در اومد.
قلبم لرزید .

از چهره ای که جلوم بود شوکه شدم. شبیه آذر بود یا شاید خود آذر بود.
آذر جلوی روم بود. عشق گمشده ام.
عشقی که شبها فقط باخیالش به خواب میرفتم.
و توی تنهاییم، کلی صداش میکردم.
دقیق نگاهش کردم.

اونم داشت منو نگاه میکرد.
پیش خودم گفتم: خدایا میشه خیال نباشه.
دلتنگی که داشتم همش بغض شده بود . محکم اون خیال واقعی رو تو آغوش
گرفتم.

اما خیال نبود.

نفسهایی که میکشید واقعی بود.
قلب ده ماهه ام بالاخره عشقش رو دیده بود.
آذرم زنده بود.

دلتنگی هامو توی صدای بغض کردم ریختم. صداش زدم عشقم. آذرم تو زنده
ای؟!

باورم نمیشد آذرم زنده بود.

شونه هام لرزید گریه کردم. به خاطری عشقی که زنده بود.
توی دلم خداروشکر میکردم نفس زندگیم زنده بود.
هر دو سکوت کرده بودیم.
نمیدونم چرا احساس کردم که آذر من تغییر کرده.
آذر گریه میکرد. و بیشترین برام عجیب بود که آذر از من جدا نمیشد.
لحظه ای شک کردم که آیا واقعاً آذره ؟
ولی بازم دلم نمیخواست این واقعیت نداشته باشه.
فقط گریه میکردم.
سرش رو میب*و*سیدم.
تپش قلبم بالا بود.
تا اینکه سارا از راه رسید و منو آذر رو باهم دید.
عصبی شد به آذر پرید. یک چیز برام عجیب بود که چرا سارا از دیدن آذر
شوکه نشد!!
کلی سوال داشتم بیرسم که زهرا اومد آذر زندگیم رو با خودش برد.
من هنوز توی شوک بودم. و باورم نشده بود که آذر زنده اس .
وقتی به خودم اومدم دیدم زهرا آذر رو با خودش برده.
و من عصبی بودم.
مردمی که جمع شده بودن روی مخم بودن سارا هم داشت بد و بیراه به آذر می
گفت که با یک سیلی به صورتش خفه شد .

برام سوال بود که چرا سارا از دیدن آذر شوکه نشد یعنی میدونست آذر پیدا

شده؟!؟!؟

سارا دیوونه شده بود وسط پاساژ شروع کرد به معرکه گرفتن.

گفت: امین، عوضی من از وقتی کوچیک بودیم دوست داشتم. وقتی قهرمان بدنسازی شدی، شهرت چشمامو گرفت. ولی الان دیگه حتی برام اندازه بیخ ارزش نداری. حقت بود که زجر بکشی به خاطر اون دختره امل. حقت بود که نفهمی الان یک ماهه پیداش شده.

من به حرفاش توجه ای نداشتم. از پاساژ اومدم بیرون. پیش خودم گفتم.

یعنی آذر یک ماه هست که پیداش شده. اونوقت منی که از دوریش هرروز داشتم میمردم یهویی باخیر بشم اونم تصادفی؟

ماشین رو روشن کردم و تخته گاز رفتم سمت خونه

عصبی بودم. حتما خانواده ام خبر داشتن.

ولی چطور تونسته بودن بهم نگن. که آذر زندگیم پیداش شده...

بعد از چهاره ماه پا گذاشتم تو خونه ی پدرم.

عصبی بودم.

با داد و فریادم خونه رو روی سرم گذاشتم.

داد میزدم گفتم: چرا بهم نگفتین آذر پیداش شده؟

مامانم هراسون از آشپزخونه اومد بیرون.

از دیدنم خوشحال شد. ولی من عصبی بودم.

بعد از یک سلام کوتاه، دردی که ده ماه داشتم میکشیدیم را بزبون آوردم. اما

آرومتر.

گریه کردم گفتم: مامان چرا نگفتی آذر عشقم پیداش شده؟؟. چرا نگفتین تا من این همه زجر نکشم.

شماها که میدونستین من چقدر آذر رو دوست داشتم و دارم.

مامانم لحظه ای از حرفهام تعجب کرد. پسر عاشق پر دردش را داشت

میدید. گفتم: پسرم آرام باش. تو که آذر رو فراموش کرده بودی و قراره که با

سارا عروسی کنی، گفتم: همش دروغ بوده.

من حتی با سارا یک کلمه هم حرف نزدم.

همه ی حرفهای سارا دروغه.

مادرم شوکه شد گفتم: یعنی تو سارا دوست نداری؟

این بار با تندی گفتم: نههههه

همین حین بابا اومد خونه

گفتم: چته پسر بعد از ماه ها اومدی خونه صدا تو بردی بالا؟؟؟

بابام به احترامش بلند شدم و بهش سلام کردم.

گفتم: تو اگه دوستش هم داشته باشی. دیگه خان عموت راضی نمیشه. الان از

خونه خان عموت دارم میام. آذر رو زنده دیدم یه معجزه بوده که زنده میمونه.

آقا جونم کل ماجرای آذر رو تعریف کرد.

قلبم با سرگذشتی که برای آذر گذاشته بود به درد اومد.

آذرم فراموشی گرفته بوده.

یعنی منو هم نشناخته بوده.

پس چرا تو آغوشم گریه کردی؟

پس چرا نگاهش برام معنی دار بود؟

آقا جونم گفت: اگه آذر رو بنخوام باید از هفت خان رستم رد بشم.

امشب تولد عشقم بود.

با وجود سارا رابطه خانوادگیمون از هم پاشیده بود. ولی باید این رابطه را ترمیم میکردم.

امشب عشقم بیست و دو ساله میشد..

پیش خودم گفتم: من آذر رو عاشق خودم میکنم...

از زبان آذر

هیچکس نمیخواست برام توضیح بده عصبی بودم. رفتم سمت خونه ی نقلی

بابا عباس تنها کسی که حس کردم باهام صادق ، بابا عباس بود.

فکرهای زیادی در سرم در حال رژه رفتن بودن. مثل حاج رضا یا همون عمویی که منو عرووش خطاب میکرد.

کلافه و گیج بودم. مامانم با لیلیا رفته بودن خرید عروسی انجام بدن و نبودن

که جواب سوالهام رو بدن.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. بابا عباس توی آشپزخونه کوچولوش در حال

درست کردن چای بود.

سلام کردم. جوابم رو داد گفت: سلام دخترم خوش اومدی.

با صدای تحلیل رفته گفتم: ممنون.

صدای بی جونم رو که شنید ، برگشت سمتم و متوجه گرفتگی حالم شد.

گفت: چی شده بابا جان چرا گرفته ای؟

نشستم روی صندلی و ویی مقدمه گفتم: خانواده ام دارن یک چیزهایی رو ازم مخفی میکنن . هرچی ازشون میپرسم از جواب دادن طفره میرن.

بابا عباس لبخندی زد گفت: دخترم آذر ، اول یه لبخند بزن که اینجوری به دلم نمیشینی . بعد درست تعریف کن ببینم چی شده؟؟

همه چیزو تعریف کردم . با صحبتهاش مثل همیشه منو کمی آرومتر کرد.

ولی هنوز ذهنم درگیر امین بود.

امینی که تازه فهمیدم مرد رویاهای شبانه ام هست.

غرق افکارم بودم که ، باباعباس گفت: آذر دخترم چاییت رو بخور یخ کرد.

ساعت حدود هفت شب بود که مهمونها یکی یکی درحال اومدن بودن.

بعضی از اونها رو میشناختم و بعضی هاشون اصلا برام آشنا نبودن.

منم مثل یک خانوم توی جمع حاضر شده بودم.

مامانم غافل از اینکه بدونه من امین رو دیدم ، گفت:هیچ کسی توی زندگیم نبوده.

با زهرا قهر کرده بودم با اینکه بهترین دوست و همدردم بود . ولی همه چیزو ازم مخفی کرده بود. زهرا سعی در برقراری رابطه و آشتی کردن داشت .

همه داشتن از سلامتی و زنده بودن من حرف میزدن که یهوپی در سالن باز شد.بازم عمورضا بود اما اینبار با یک خانوم که همسن مامانم بود و چند تا دختر و پسر دیگه اومدن .

فکر کنم خانواده اش بودن . حواسم به چهره عصبی مامانم و پیمان بود .

یه لحظه پیمان با عصبانیت رو کرد به آقا جونم و گفت: کی گفته اینها رو
دعوت کنید؟ آقا جونم خیلی بدش می آمد به
مهمون بی حرمتی بشه گفت: پیمان ساکت و خودش رفت استقبال خانواده
عمو.

مامانم هم به اندازه پیمان دلگیر و عصبی بود.

خانواده عمورضا او مدن داخل .

دختر کوچکی که همراهشون بود ، با دهن باز منو نگاه کرد و رو به دختری که
اسمش مریم بود گفت: آبیجی مریم بین آذر زنده اس.
او مد ستم و بغلم کرد . کمی جو سنگین بود. پیش قدم شدم به خانواده عمو
رضای سلام کردم.

اونها هم خوشحال منو در آغوش میگرفتن و آرزوی سلامتی برام میکردن.

مامانم کمی نرم تر شد دست زن عمورضا که بطرفش دراز کرده بود رو توی
دستاش گرفت و یک احوال پرسى ساده کرد.

تو مراسم جشن تولدم ، پریسا و شاهرخ نیومدن . وقتی آقا جونم به شاهرخ
زنگ زد ، گفته بود: پریسا حالش زیاد خوب نیست نمیتونن بیان. ملیحه خانوم
زن عمورضا از مامانم دلجویی میکرد. با اینکه مامانم کینه ای نبود ولی دلش
شکسته بود و این هنوز برام نامفهوم بود.

باید هرطوری میشد میفهمیدم .
زهرای همچنان در تلاش
بود باهش حرف بزنم.

با عصبانیت دستهاشو گرفتم بردمش طبقه بالا توی اتاق نشوندمش روی
تخت. زهرا از کارم شوکه شده بود. عصبی بودم و توی اتاق قدم میزدم .

زهرآ گفت: چپی شده؟ چرآ اینجوری می کنی؟

با اخم بهش نگاه کردم گفتم: همین الان همه چیز رو برام توضیح میدی.

فهمیدی؟

کمی تند رفته بودم ولی لازم بود تا زهرآ حقیقت رو بهم بگه. اول از امین

پرسیدم که چرا همه در موردش بد حرف میزنند. زهرآ کل

قضیه ماجرای وصیت بابابزرگ، پدر آقاچونم رو برام تعریف کرد.

زهرآ کمی من من کرد ولی بعدش گفت: تو و امین باهم یک مدت کوتاهی

نامزد کردین. و تو از امین خوشت نمی اومد.

شوک بهم وارد شد گفتم: یعنی چپی من از امین خوشم نمی اومده؟ ولی من

الان امین رو دوست دارم و این برخلاف گذشته ی فراموش شدم بود.

زهرآ گفت: میخوای بقیه اش رو تعریف کنم که چرا بین خانواده ها کدورت

ایجاد شد؟

ناخون به دندون داشتم و سرمو به علامت ادامه دادن حرفاش تکون دادم.

زهرآ گفت: شیش ماه بعد از ناپدید شدن تو، امین با دختر خاله اش نامزد

کرد و اونى که اونروز توی پاساژ دیدی سارا نامزد امین بود.

قلبم برای لحظه ای از تپش افتاد.

یعنی امین ازدواج کرده؟

پس چطوری بمن تو رو یا گفت: عشقم. آذرم!!؟؟

نمیخواستم حرفهای زهرآ رو باور کنم.

امین منو دوست داره من میدونم.

خسته و کلافه به زهرا گفتم: از اتاقم برو بیرون نیاز به تنهایی داشتم.

چقدر با حرفهای زهرا دلم آشوب شده بود .

قطره اشکی ناخواسته از چشمم ریخت روی گونه هام.

من امین رو فقط برای خودم میخواستم.

حال روحی خوبی نداشتم . کنار تخت نشستم و بغضی که نمیدونم چرا این

روزها بامن همراهه ، بغضی که درد همراهش هست. درد عشق رو فرو دادم .

لحظه ای حس کردم هوای اتاق برام کمه.

بلند شدم پاهای بی رمقم که از ناراحتی جونی براش نمونده بود رو حرکت

دادم سمت پنجره.

هوای دلم مسموم شده بود.

شال از روی سرم برداشتم

گیره پنجره رو گرفتم باز کردم .

سوز سرما خورد به صورتم.

از درون داشتم میسوختم .

چشمهای بسته شده ام رو باز کردم که نسیم سرد سوزناک پیچید توی موهام

و موهام به پرواز در اومدن.

یک لحظه چشمهام با چشمهای امین که رو بروی خونمون ایستاده بود گره

خورد.

تپش قلبم زیاد شد آخه من چطوری این مرد رو بد ببینم؟؟؟

نمیدونم چرا دلم میخواست از خودش حقیقت رو بشنوم.

شال انداختم روی سرم بدو از پله ها اومدم پایین و رفتم بیرون .

کسی متوجه نبود من ، نشده بود .
در حیاط را باز کردم . نفس نفس میزدم .
وایسادم امین رو دیدم سرش پایین بود و به ماشین تکیه کرده بود .
آهسته رفتم نزدیکش . هنوز متوجه من نبود .
پالتوی بارونی پوشیده بود . چقدر جذاب شده بود .
سعی کردم بغضی نداشته باشم آهسته
گفتم: سلام
سرش رو بالا گرفت و منو دید .
تکیه اش رو از ماشین برداشت .
تو چشمام نگاه کرد .
بازم حرفهای زهرا توی گوشم اکو شد من از امین خوشم نمیامده اما آخه
چرا؟؟؟
صداش تو گوشم پیچید گفت: سلام آذرم .
آذرم؟ لعنتی نگو آذر که دل آشوبم ، آشوبتر میشه . نگو دیگه .
یعنی فقط منو داره؟ پس سارا این وسط چکاره اس!؟
افکار تلخم رو کنار زدم .
هر دو سکوت کرده بودیم .
اما لحظه ای بی اختیار خودم رو توی آغوش امین انداختم .
دستم رو دور هیکل تنومندش گره زدم .

قدم به قدش نمیرسید ولی صدای تپش قلبش که سرم را گذاشته بودم روی سینه اش ، خوب میشنیدم. اونم محکم بغلم کرد. در کنارش آرامش داشتم .

نمیدونم چقدر وقت بود که توی آغوش امین بودم که با صدای جمعی که بیرون حیاط جلوی درب وایستاده بودن. به خودمون اومدیم . خودم رو از امین جدا کردم ولی امین دستهایش رو توی دستام قفل کرده بود. وقتی که دنبال میگشتم ، الهام خواهر امین بود که همه رو خبر کرده بود

تو در خیال من و تویی خیال من

شاهرخ برعکس

تصوراتش ، نتونسته بود آذر را فراموش کنه و هنوز به اندازه گذشته عاشق آذر بود.

شاهرخ وقتی که میفهمه آذر زنده اس ، خیلی خوشحال میشه و از سر شوق گریه میکنه و وقتی بعد از ماه ها آذر رو میبینه دوباره عشق مرده اش زنده میشه. پریسا خوب میدونست که شاهرخ هنوز عاشق آذره .

چون از چشم های شاهرخ اینو خوب میتونست حس کنه.

شاهرخ به بهانه های مختلف سعی میکرد که کنار آذر باشه ولی آذر حتی از قلب داغون شاهرخ هم خبر نداشت.

وقتی که خان دایی اش زنگ میزنه که برای تولد آذر بیاد به بهانه بد بودن حال پریسا ، رفتن رو کنسل میکنه.

متاسفانه پریسابیماری سختی داشت و دکترا جوابش کرده بودن .

زمان زایمان وقتی از پریسا پرسیدن که بین زندگی خودت و بچه ات یکی را انتخاب کن.

پریسا زندگی بچه رو انتخاب کرد.

و الان روزبه روز حالش بدتر میشد. و پرستاری بیست و چهارساعته ازش نگهداری میکنه.

پریسا از سرنوشتش گلایه ای نداشت چون دختری رو داشت که یک دنیا براش ارزش داشت.

شاهرخ وقتی میبینه برای نرفتن به جشن تولد و ندیدن آذر تاب نمیاره ، میره که از دور آذر رو ببینه.

ماشین رو کمی دورتر از خونه خان دایی اش پارک میکنه . یک لحظه آذر را با موهای افشون شده اش تو قاب پنجره میبینه .

محو چهره ی دوست داشتنیش میشه . لحظه ای از جلوی

چشمش ناپدید میشه ولی همین هم برای شاهرخی که توی خاطرات آذر به خاک سپرده شده بود ، کافی بود.

میخواسته پاشو بذاره روی پدال گاز که از اونجا دور بشه، که آذر را جلوی درب خونشون میبینه.

ماشین رو خاموش میکنه . ولی آذر فقط، نگاهش به یک جا بود. شاهرخ رد نگاه آذر را گرفت که به امین ختم میشد.

آذر نفس نفس میزد اما بعد آهسته به سمت ماشین امین حرکت کرد .

شاهرخ قلبش آشوب داشت. وقتی که آذر خودش رو توی آغوش امین انداخت، شاهرخ نابود شد. شاهرخ قلبش تیر کشید از درد قلبی که برای آذر میتپید، داشت میمرد...

اشکهای شاهرخ شروع به باریدن کردن.

شاهرخ فکر میکرد از اول هم آذر برای امین بوده و اونو دوست داشته. و امین رو زودتر به یاد آورده و عاشق شدن خودش، جز یک درد و زخمی بدون جراحی بود که درمانی نداشت.

شاهرخ ماشین رو روشن میکنه با تموم سرعت از اونجا دور میشه.

صدای پنخش اسپیکر ماشین را بالا میبره.

و همراه آهنگ فریاد میزنه:

از درد

عشق. «کسی که روبروته. تو عمق فریادش سکوته.

تمام خاطرات شنیدن خیلی وقته آرزوته.

من که گفته بووووووووووودمممم

میری و برمیگردی. من که گفته بودم.

تو اما گوش نکردیییییییی.

که یک روزی میرسی به داد من.

اما واسه حال من

دیره. یکی دیگه داره پیش من تو نبود تو جاتو

میگیره. فریادهای شاهرخ همراه آهنگ شنیده میشد.

شاهرخ داغون تا خود صبح تو خیابونها ویراژ میرفت تا بلکه بتونه هضم کنه که

دیگه آذر اونو ندارتش.

یعنی امین سارا رو دوست نداشت؟ با این حرف امین دوباره جون گرفتم.
لبخند نامحسوسی او مد روی لبهام.

با مداخله آقا جونم و عمورضا بحث فیصله پیدا کرد. امین و پیمان را باهم
آشتی دادن.

مطمئناً قشنگترین جشن تولدی که به یاد خواهم داشت ، امشب خواهد بود...
همه چیز داشت مثل سابق میشد.

خانواده خان عمو بیشتر میان خونمون. امین ازدواج صوری که با سارا راه
انداخته بود را بهم زد. و خان عمورضا منو یک بار دیگه برای امین
خواستگاری کرد . اما آقا جونم این بار گذاشت خودم تصمیم بگیرم.
با اینکه عاشقانه امین رو دوست داشتم ولی بازم حرفهای زهرا باعث شد که
کمی بیشتر فکر کنم. بخاطر همین گفتم من که فراموشی گرفتم . پس اجازه
بدین خودم امین رو بشناسم و بعد جواب بدم که همه موافقت کردن.
این روزها امین رو بیشتر میبینم و باهام بیرون میریم و کلی بهمون خوش
میگذره.

امین اون چیزای که زهرا میگفت نبود. یا شاید الان تغییر کرده بود. دو روز
دیگه عروسی لیلا و محسن پسر دایی مصطفی هست.
لیلا خیلی استرس داره.

این مدت همش در حال تدارک جهیزیه و عروسی بود و خستگی رو از
نگاهش میشد دید ولی همینکه داشت عروس میشد ، خستگی از تنش بیرون
میرفت.

شاهرخ پسر عمه ام رو دیگه بعد از روز آشنایی که اومده بودم خونمون ندیدمش.

بنده خدا انگار زنش بیماریش روز به روز درحال پیشرفت بود . پریسا رو بیمارستان بستری کردن. آقا جونم هم گویا قراره شادی بچه شاهرخ رو بیاره خونمون تا مامانم مواظبش باشه .

با اینکه شاهرخ هفته ای یکبار به خان عمو و بابام توی محل کارشون سر میزنه ، ولی امین هنوز شاهرخ رو ندیده .

****مراسم**

عروسی لیلا **

عروسی توی تالار برگزار میشه.

منو زهرا اومدیم آرایشگاه . کارمون تموم شده و منتظر هستیم بیان دنبالمون. زهرا لباس حریر بلند کالباسی رنگ پوشیده .

منم یک لباس بلند جیگری پوشیده بودم. هر دو زیبا شده بودیم.

زهرا داشت بند کفشهاش رو میبست. همونجوری که سرش پایین بود گفت: آذر کی میخوای جواب امین رو بدی ؟ بدبختو کشتیش از بس میاد التماس میکنه.

با دستم زدم به موهای شنیون شده اش گفتم: بین عروس ، فضولی تو کارت نباشه.

زهرا از جاش بلند شد گفت: حالا دیگه شدم عروس ؟ ابرو هامو انداختم بالا گفتم: مگه عروس نبستی؟؟

داشت از حرفم حرص میخورد. بقی زدم زیر خنده گفتم: حالا حرص نخور
آرایش خراب میشه. خان داداشم میاد میبیتت پس می افته.
زهرا زد پس گردنم گفتم: خفه آذر حیفا الان نمیتونم وگرنه سرتو میکوبیدم به
دیوار.

یک لحظه خودش هم از حرفش خنده اش گرفت.
داشتیم میخندیدیم که شاگرد آرایشگر گفت: اومدن دنبالتون.
ما که آماده بودیم. ازشون تشکر کردیم و از آرایشگاه اومدیم بیرون. دنبال
ماشین پیمان میگشتیم ولی پیمان رو ندیدیم.
یکدفعه صدای امین از پشت سرمون اومد.

ای وای چرا امین اینجاست؟

کمی خجالت کشیدم. سرمو پایین انداختم امین معو چهره ام شد. سلام
کوتاهی کردم.

زهرا که دلشو صابون زده بود پیمان میاد دنبالمون، بادیدن امین پنچر شد
سلام کوتاهی کرد مثل من سرشو انداخت پایین.
امین جواب سلاممون رو داد.

گفتم: خانوم های خوشگل افتخار میدین راننده تون بشم؟
خندم گرفت پیش خودم گفتم: کجای دنیا یک پسر خوشتیپ و خوش استایل
میشه راننده؟

امین خنده ام رو دید گفتم: آذر به چی میخندی؟
خنده ام رو جمع کردم ولی دیدم یک لبخند تحویلیم داد.

لبم رو گاز گرفتم که استغفرالله پسر به این بی حیایی!!!

زهرا حرکات منو امین زیر نظر داشت همش چشم غره میرفت.

زهرا پرسید پس چرا پیمان نیومد؟

امین گفت: پیمان براش کاری پیش اومد.

زهرا هم دیگه چیزی نگفت.

گفتم: امین پس ماشینت کجاست؟

با دستش به ماشین لامبورگینی مشکئی نشون داد.

دهنم باز موند گفتم: این مال کیه؟

امین گفت: تازه خریدمش.

اووووووووووو پسر عموی ما وضع مالیش خوب شده .

امین گفت: پس چی فکر کردی؟

گفتم: هیچ. دست زهرا رو گرفتم رفتیم سمت ماشین. واقعا قشنگ بود.

تا خود تالار درباره ماشین حرف زدیم. وقتی که رسیدیم، زهرا پیاده شد.

میخواستم پیاده شم که امین گفت: آذر میشه چند لحظه باشی.

به زهرا گفتم: برو داخل منم میام.

رومو برگردونم سمت امین. گفت: اول اینکه خیلی ماه شدی. بهش اخم کردم

گفتم: مگه ماه نبودم. امین زد زیر خنده و گفت: بله بر منکرش لعنت.

منتظر بودم حرفش رو بزنه که گفت: آذر تو نمینخوای جواب مثبت رو بگی؟

الان یک ماهه گذشته.

حق با امین بود دیگه وقتش بود باید جوابش رو میدادم.
فکری شیطانی ب سرم زد. لبخند شیطانی نامحسوسی زدم گفتم: امین. ببین تو
پسر خیلی خوبی هستی و اینکه میدونم سعی داری منو خوشحال و خوشبخت
ببینی

ولی...

دیدم امین وارفت. قیافش دیدنی بود.

منتظر بود حرفم رو بزدم.

بازم گفتم: ولی...

که گفت: ولی و زهرمار بقیه حرفت رو بزنی. این چرا زود قاطی
میکنه؟

دکمه باز درب ماشین رو زدم.

تند و سریع گفتم: ولی با اینکه تخصص و بد اخلاق هستی ولی قبولت میکنم.

بدو از ماشین پیاده شدم و صبر نکردم.

امین حرفاش رو بزنه.

رفتم توی سالن قسمت خانوم ها

دلیم میخواست هرچه زودتر لیلا رو توی لباس عروسی ببینم.

شال حریرم را از روی سرم برداشتم رفتم داخل سالن. تعداد مهمونها خیلی

زیاد بود.

بیشتر یا اون وسط داشتن میر*ق*صیدن.

زهرتا منو دید اومد سمتم. به این میگن عروس فضول.

گفت: آذر امین چکارت داشت؟

بدنگاهش کردم گفتم: زهرا تازگی ها خیلی فضول شدیا . نیشگونی از بازو هام گرفت. دادم رفت هوا.

گفتم: زهرا نمیری دختر چرا تو این همه بد شدی؟
چشمکی زد گفتم: از خواهر شوهر یاد گرفتم.

چشماموریز کردم گفتم: میخوای بدونی چطور خواهر شوهریم؟
پقی زد زیر خنده گفتم: مگه خار شوهر رو میشه نشناخت. اسمش روشه خار شوهر .

اونقدر با زهرا کل کل کردم که اصلا متوجه نشدم چطوری رسیدیم کنار لیلا.
لیلا رو دیدم. چه ماه شده بود. آرایش ساده روی صورتش. زیبایش رو چند برابر کرده بود.

رفتم نزدبکش صورتش رو ب*و*سیدم . وکلی ازش تعریف کردم .
لیلا لپم رو کشید گفتم: فدای خواهر کوچولوی خودم بشم.
خانواده های خاله و دایی همه بودن.

بالاخره بعد از ماه ها همه خوشحال بودن.
لیلا قرار شد بعد عروسیش بره شمال زندگی کنه و به ادامه کارش پردازه.
آقا جونم به لیلا که بچه اول و دختر بزرگ خانواده بود ، سند یک زمین مسکونی داد.

مامانم برای لیلا سرویس جواهر داد. منم یک پلاک و زنجیر بهش هدیه دادم.
زهرا و پیمان هم دو جفت النگو دادن.
خانواده خان عمو هر کدومشون طلا دادن.

جشن باشکوهی برگزار شد.

توی اتاقم

جلوی آینه میز آرایش نشسته بودم . و توی فکر بابا عباسم بودم.

دلَم برای بابا عباس تنگ شده . الان سه روزه رفته و هنوز نیومده.

قول داده بود برای جشن نامزدیم بیاد. ته دلَم مطمئنم که میاد.

از فکر بابا عباس اودم بیرون.

موهامو دم اسبی بستم مقعنه ام رو پوشیدم .

تو آینه خودمو برانداز کردم تیپ آبی مشکی بهم میومد.

کیفم رو برداشتم اودم طبقه پایین.

مامان نرگسم درحال شیر خشک دادن به شادی بود.

شادی خیلی دوست داشتنی و شیرین بود . مامانم خیلی دوستش داشت .

الان چند روزه که مامان و باباش رو ندیده.

شاهرخ درگیر پریساست که با مرگ دست و پنجه نرم میکنه. و شادی نوزادی

که غافل از حال مادرشه .

همه میگن شبیه منه. من که خیلی دوستش دارم.

داشتم همین جور قربون صدقه شادی میرفتم که زنگ خونه به صدا در اومد.

صورت مامانم رو ب* و* سیدم گفتم: مامان من دیگه برم که امین اومد.

مامانم گفت: مواظب خودت باش.

گفتم: باشه خداحافظی کردم.

کفش هام رو پوشیدم بدو اودم بیرون.

قرار بود بریم آزمایش خون بدیم.

دیدم امین توی ماشین نشسته . سوار شدم و بهش سلام کردم .
داشتم با کیف کولیم ور میرفتم و حواسم به امین نبود.
سرمو برگردوندم دیدم امین اخم کرده . ای بابا چرا اینجوری نگاه
میکنی؟

گفت: آذر این چه ماتتویی پوشیدی؟

پس اخمش بخاطر ماتتومه ؟

چشمامو ملوس کردم که دیگه گیر نده و روزمون رو خراب نکنه.

توی این مدت امین رو خوب شناخته بودم. خیلی به ظاهر و قیافه و طرز

لباس پوشیدن اهمیت میداد مثل آقا جونم بود.

نفسی غمگین بیرون داد گفت: آذر من برای تو چکار کنم؟

خندیدم گفتم: هیچ فقط منو همیشه دوست داشته باش.

خندید و گفت: حتما.

ماشین رو راه انداخت رفتیم آزمایش دادیم قرار شد دو ساعت بعد بریم

جوابشو بگیریم.

بین این دو ساعت رفتیم طلا فروشی و حلقه های نامزدی انتخاب کردیم.

جواب آزمایش ها رو که گرفتیم مشکلی نداشت. توی این چند روز دیگه از

گذشته چیز زیادی یادم نیومد .

امشب قرار بود حرفهایی نهایی زده و فردا جشن بزرگ نامزدی برپا بشه.

ناهار با امین بیرون بودم.

بعد نهار امین منو رسوند خونه و خودش هم رفت خونشون.

دلم میخواست هر چه زودتر حلقه های نامزدی رو نشون مامانم بدم.
وارد سالن شدم کفشهامو در آوردم. و با صدای بلند به اهل خانه سلام کردم
دیدم فقط آقاجونم و مامان نرگسم توی نشیمن نشسته بودن و چهره معصوم و
دوست داشتنی شادی را توی خواب تماشا میکردن.
با آمدنم گفتن: هیس تازه خوابیده. ولی از چهره اشون معلوم بود اتفاقی افتاده
آخه آقاجونم کلافه بود.

رفتم نزدیکشون با دل نگرونی پرسیدم: چیزی شده؟
مامانم اشاره کرد به شادی گفت: مامانش تا فردا بیشتر زنده نیست.
با اینکه چند بار رفته بودیم بیمارستان دیدن پریسا، ولی الان دلم یک جوری
شد. ناراحت شدم نشستم کنار مامانم.
رفتم توی فکر پرسایی که روزهای اول منو دیده و گریه کرده بود و الان داره
میمیره.

همون جور تو فکرش بود که سرم تیر کشید یک چیزی از گذشته از جلوی
چشمام گذشت.

پری میای حسینه؟

آذر بینم چی میشه. ووووولی باشه میام یک دوست که بیشتر ندارم.
چشمامو محکم روی هم بستم سرمو توی دستام گرفتم. مامانم گفت: آذر

چی شده؟

_ مامان هیچی سرم کمی درد میکنه .

_ میخوای برات قرص بیارم؟

_ نه مامان استراحت کنم خوب میشم.

آقا جونم گفت: پس برو استراحت کن امروز خیلی خسته شدی.

بلند شدم برم توی اتاقم، که مامانم پرسید:

آذر جون حلقه هاتون رو گرفتین.

اشاره کردم به کیفم گفتم: داخل کیفه مامان.

و خودم با سردردی که نمیدونم از کجا اومده بود سروقتم، رفتم توی اتاقم

روی تخت دراز کشیدم...

طولی نکشید خواب اومد به چشمم.

بازم توی خواب تصویری از پریسا اومد تو ذهنم. توی کافی شاپ بودیم

داشتم با پریسا حرف میزدیم.

میگفتم: پری این داداش تو هم انگار از دماغ فیل افتاده چرا اخلاقت این همه

گنده؟

پریسا چشم غره بهم رفت گفت: داداش من مگه چی کم داره؟ بایدم مغرور

باشه.

دوباره رو کردم به پری گفتم: اگه خواهرش از داداشش تعریف نکنه کی بکنه؟

ولی پری چون کمتر هندونه بزن زیر بغل داداش. اونم مالی نیست که این

همه طرفداریش رو می کنی.

داشتیم میگفتم و میخندیدیم که یهو پریسا دستش رو دراز کرد سمت در

ورودی کافی شاپ گفت: ببین داداشم خودش اومد. توی خواب تپش قلب

گرفتم. صورتم رو برگردونم

شاهرخ رو دیدم.

تو همین لحظه با عرق سردی که روی تنم بود بیدار شدم.

این چه کاب*و*سی بود که من دیدم؟

دهنم خشک شده بود.

دستمو بردم سمت گردنم که دیدم خیس عرق شده.

توی شوک بودم.

چرا قلبم داشت تند تند میزد؟

چرا پریسا به شاهرخ گفت: داداش؟

چرا من با دیدن شاهرخ تو خواب دست پاچه شدم؟

عرق پیشونیم رو پاک کردم.

از روی تخت بلند شدم. رفتم روشویی آب زدم به صورتم. داشت چیزهایی

یادم می اومد اما مبهم بود.

یک حس درونی داشتم. قلبم نا آروم بود.

صداها و تصاویر گیج کننده توی ذهنم در حال رفت و آمد بودن.

صدای مردی توی ذهنم اکو میشد.

آذر من تو رو دوست دارم.

فقط صدا بود اما هیچ تصویری از صدا نداشتم.

از روشویی اومدم بیرون.

میخواستم افکارم آزاد بشه. خیلی گیج شده بودم.

آخه چطور ممکنه پریسا به شاهرخ بگه داداش ولی الان زنش باشه؟

کلافه پله ها رو طی کردم اومدم طبقه پایین.

مامانم داشت به پرستار شادی میگفت که چطوری سرلاک ، غذای بچه رو حل کنه بهش بده.

به هردو سلام کردم.

پرستار اسمش معیا بود دختر سر به زیری بود ولی به دل مینشست.

جواب سلام رو دادن. مامانم آه کشید گفت: الان شاهرخ میاد از شادی فیلم بگیره ببر نشون پریسا بده.

انگار اجازه ندادن بچه رو بیره بیمارستان گفتن برای بچه ضرر داره.

لحظه ای دلم ریش شد برای پریسایی که جونش رو به خطر انداخت تا فسقلیشون دنیا بیاد...

شادی رو توی آغوشم گرفتم . چشمها و نگاهش خیلی برام خاص بود.

شادی با اینکه سه ماهش بود ولی خیلی باهوش به نظر میرسید. من ذهنم هنوز درگیر خوابی بود که دیده بودم.

داشتم با شادی بازی میکردم که

چشم چمنی ، شاهرخ پسر عمه ام توی چارچوب سالن نمایان شد.

قلبم ثانیه ای به سینه ام کوبیده شد نمیدونستم چه مرگم شده . چقدر این چند روز لاغر شده بود .

از وضع ظاهرش معلوم بود وضعیت روحی خوبی نداره.

مامانم پیشقدم شد و بهش سلام کرد و حال پریسا رو پرسید.

با صدای گرفته اش جواب سلام مامانم رو داد.

سرشو پایین انداخت .

مامانم متاثر شد و چیز دیگه نپرسید.

شادی توی بغلم بود. که شاهرخ اومد توی اتاق نشیمن. بهش سلام کردم ولی با اخم جواب سلامم رو داد. انگار عصبی بود.

شادی رو بهش دادم. دستش لحظه ای با دستم برخورد کرد.

بازگشت خاطرات

شاهرخ توی چند سانتی من بود.

شاهرخ داشت شادی رو میب*و*سید و اشکهایش که به زور نگاهشون داشته

بود، از گونه هاش می ریختن

'شاهرخ'

شاهرررررخ /

فقط شاهرخ رو نگاه میکردم.

تموم دنیام چرخید و به شاهرخ ختم شد.

اسمش رو توی ذهنم مرور میکردم.

به گذشته سفر کردم.

نفس کم داشتم توی اون لحظه داشتم خفه میشدم.

نفس هام تند تند میزد.

من همه چیز رو به یاد آوردم.

من شاهرخ رو به یاد آوردم.

من همه چیز رو به یاد آوردم.

نگاهم به شاهرخ بود که داشت دخترش شادی رو میب*و*سید و با دوربینی

که آورده بود فیلم میگرفت.

میگفت: برای مامانی لبخندبزن.

مامانی؟

شاهرخ؟

بچه؟

بی جون خودم رو روی مبل رها کردم.

کسی متوجه حال داغون من نبود.

شاه...

من عاشق؟

مامانم داشت کاری می کرد تا شادی رو بخندونه تا ازش فیلم بگیرن . که

یهویی شاهرخ شادی رو گذاشت توی آغوشم و گفت: آذر

بخند تا ازتون عکس بگیرم بیرم نشون پریسا بدم.

پری دلش میخواست تورو هم ببینه.

من غرق گذشته بودم و متوجه حرفهای شاهرخ نمیشدم . شاهرخ هم عکس

میگرفت.

لحظه ای شاهرخ صدام زد آذرم سرت رو بچرخون سمت دوربین.

آذرم؟؟؟

از گذشته بیرون اومدم و الان شاهرخی رو میدیدم که خورد و شکسته شده

بود.

همه چیز برام مبهم بود.

خدایا چی شده؟ این چه سرنوشتیه که من دارم؟

نمیدونم امین چی پیش خودش فکر کرد که اومد یقه شاهرخ رو گرفت.
باهم درگیر شدن.

من همه چیز رو به یاد آورده بودم.

امین داشت مشت های پی در پی اش رو به صورت عشق فراموش شده ام
میکوبید.

و امینی که الان نمیدونم...

الان نمیدونم چکار باید میکردم.

خسته بودم از این همه اتفاق.

محمیا و مامانم هر دو سعی داشتن امین را از شاهرخ جدا کنند و حواسشون به
من نبود که داشتم از درونم میسوختم.

بدو کفش هامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

که بابا عباس را از چند متری ام دیدم.

ولی من نمیخواستم کسی را بینم.

با تمام توان میدویدم و هوا برای نفس کشیدن نداشتم....

خسته بودم از اینکه خدا برام این سرنوشت کوفتی رو رقم زده بود.

اونقدر دویدم که رسیدم به پلی که همیشه ازش میترسیدم. ولی الان اومده
بودم خودم رو از این زندگی خلاص کنم.

دستهای لرزونم رو بردم سمت حصارهای پل. میله هاشو گرفتم. داشتم از
اتفاقات پیش آمده ، خودم را رها میکردم. خدایا منو ببخش.

همون لحظه بابا عباس از جاش بلند شد و سریع منو توی آغوشش گرفت.
با تموم هق زدنم حرفهامو زدم .
اینکه گذشته ام رو به یاد آوردم.
اینکه شاهرخ چند ماه پیش ،عشق دیروزم بود ولی الان پسر عمه من و عشق
خواهرش شده بود .
بابا عباس از حرفهام چیزی متوجه نمیشد ولی بااین حال همه حرفامو گوش
کرد.
ماشین ها از کنارمون رد میشدن و بوق میزدن.
بعد از یک ساعت درد دل کردن ، بابا عباس گفت: بیا بریم که الان همه
نگران هستن.
گفتم: نه بابا من دیگه به اون خونه نیام من تحمل هیچی رو ندارم.
گفتم:دلم میخواد برم مشهد .
بلاخره بابا عباس راضی شد که بریم مشهد.
فقط گفت: بذار زنگ بزنگم کجا میریم و اینکه حالت خوبه.
امین وقتی شاهرخ ، همون عشقی که آذر درباره ش حرف میزد ، را الان توی
خونه خان عموش میبینه. شوکه میشه و فکر میکنه که اومده آذر که تازه
عاشقش شده رو دوباره ازش بگیره .
غافل از اینکه شاهرخ همون پسر عمه اشه که بهش حمله ور میشه. تا جایی
که میتونه اونو کتک میزنه.

پیمان و زهرا که رفتن بودن بیرون و اون لحظه کتک کاری میرسن ، پیمان
امین رو از شاهرخ جدا میکنه .

امین عصبانی به شاهرخ میگه به چه حقی برگشته اینجا و آذر رو طلب
میکنی!؟

همه بهت زده حرف امین رو میشنون!!!

پیمان امین رو ول میکنه و می پرسه امین چی داری میگی!؟؟؟

آذرو از مون بگیره!؟

یعنی چی!؟

که امین با فریاد گفت: این همونیه که آذر رو رها کرد و آذر تا چند روز مرده
متحرک شده بود چون عشقی که ازش حرف میزد را با یک دختر دیگه دیده
بود.

الان همه دلیل اینکه دکتر یکسال پیش گفت: دخترتون بهش شوک وارد شده و
بعد چند روز دیگه خوب میشه را فهمیده بودند .

همه داشتن همدیگرو نگاه میکردن.

شاهرخ آش و لاش افتاده بود کف نشیمن و سکوت کرده بود.

همه چیز بهم گره خورده بود.

زهرا گفت: مامان نرگس آذر کجاست!؟؟؟

همه باهم گفتن آذررررررر...

همه نگران آذر میشن.

همه اتاق ها رو دنبالش گشتن اما پیداش نکردن. شاهرخ که نگران حال آذر
بود گفت: فکر کنم آذر حافظه اش برگشته.

همه بهت زده حرف شاهرخ شدن.

امین دلش میخواست شاهرخ رو همون جا میکشت تا دیگه اسم آذر رو به
زبونش نیاره.

الان همه شاهرخ رو مقصر میدونستن.

ولی کسی از حال شاهرخ ، که تازه فهمیده بود آذر به خاطرش شوک بهش
وارد شده و چند روز مثل مرده متحرک شده بود رو نمیفهمید.

شاهرخ عشقش دوباره شعله ور شده بود.

یکدفعه صدای گوشی شاهرخ به صدا دراومد.

فضای بدی بود . شاهرخ گوشی را جواب داد . از بیمارستان بود. گفتن هرچه
سریعتر خودتون رو به بیمارستان برسونید . خانومتون حالش بدتر شده و نفس
های آخرش رو میکشه و شمارو صدا میزنه.

«اشکهام از چشمم چکیدن بابت دخترم که داشت بی مادر میشد و غصه
هایی که سرازیر شده بودن توی زندگیم»

همه متوجه شدن که پریسا حالش بدتر شده.

شاهرخ اون جمع رو ترک کرد رفت سمت بیمارستان. ولی نگران حال آذر هم
بود.

زهره الان متوجه عشقی که آذر ازش حرف میزد شده بود.

پیمان الان میفهمید که خواهر کوچولوش عاشق بوده. و مادری که دلشوره
داشت اینبار دخترش کجا رفته.

امین عصبی بود بلند شد کلافه گفت : من میرم توی خیابونها دنبالش بگردم.
توی همین حین تلفن خونه به صدا دراومد
ترس ریخت توی دل همشون .زهرا گوشی برداشت دکمه اتصال زد که
صدای عباس آقا توی گوشی پیچید.که گفت : آذر حالش خوبه . داریم میریم
مشهد. نگرانش نباشین
زهرا گفت؛عباس آقا لطفاً گوشی رو بدین آذر
عباس آقا گفت: آذر الان نیاز به آرامش داره. و گوشی را قطع کرد .
وقتی زهرا حرفهای عباس آقا رو گفت: همه
دل نگرانشون کمتر شد.
امین از اینکه آذر حافظه اش رو به دست آورده و اینکه نظرش درباره اش
عوض بشه ترس ریخت توی دلش.
امین عاشقانه آذر رو دوست داشت....
نیم ساعت بعد از اینکه بابا عباس بلیط مشهد گرفت ، اتوب*و*س حرکت
کرد . قرار شد از راه قم به مشهد بریم.
من سرمو کنار شیشه اتوب*و*س گذاشتم و نمیتونستم به افکار پریشونم غلبه
کنم.
از یک طرف عشقی که به امین پیدا کرده بودم.
و از طرف دیگه شاهرخی که برام شبیه معما ، حل نشده بود.
ذهنم درگیر بود شاید با کمی دور بودن از اطرافیانم آرومتر میشد و از آشفتگی
حوادثی که پشت سرهم اتفاق افتاده بود رهایی پیدا می کرد.
دوساعت طول کشید که رسیدیم قم .

تعدادی از مسافرها توی قم پیاده شدن.

و باز اتوب* و*س براه افتاد.

چند روز دیگه عید بود همه در حال بستن بارو بندیل سفر بودن.

من فقط شاهرخ و پریسایی که فکر میکردم خواهر شاهرخ هست رو بیاد

آوردم .

اشکم فرو ریخت. شاهرخ ازدواج کرده بود اونم با بهترین دوستم و البته کسی

که خواهر صداس میزد.

صدای بابا عباس اومد گفت: آذر دخترم کمتر به حوادث پیش آمده فکر کن.

همه چیز به مرور زمان درست میشه. زمان خیلی چیزارو حل می کنه .

سکوت کرده بودم.

شاید حق با اون بود.

بعد از یک ساعت دیدم اتوب* و*س متوقف شد.

بابا عباس خواب بود.

یک خانواده سه نفره سوار شدن.

یک دختر یک پسر با مادرشون بود.

شاید هم خواهر بزرگترشون . چون زن زیبایی بود.

جاشون نزدیکی ما بود.

بابا عباس کت زمستونیش رو انداخته بود روی صورتش.

پسر همون خانواده سه نفره که به قیافش میخورد سیزده یا چهارده رو داشته

باشه ، رو کرد به مامانش گفت:

مامان این اولین باره که داریم میریم مشهد خیلی دلم میخواد زودتر برسیم.
چه مادر جوانی داشتن به قیافش می خورد چهل ساله باشه.
زن با صدای دلنشینش گفت: ان شالله میرسیم پسر.
یک حس عجیبی به اون زن داشتم.

دختری که همراهشون بود زیاد حرف نمیزد و خیلی شبیه مادرش بود .
شب شده بود و اتوب*و*س ساعت حدود هشت شب بود که جلوی یک
امامزاده ای توقف کرد تا نیم ساعتی مسافران استراحت کنند و نمازشون رو
بخورن و شام هم بخورن.
بابا عباس که خستگی راه داشت ، خواب بود بیدارش کردم: بابا بیدار
شو.

بابا|||

گفت: چی شده دخترم؟

گفتم: پاشو بریم یک چیزی بگیریم بخوریم من گشمنه.
همه پیاده شده بودن. من مونده بودم ، بابام و همون دختری که همراه اون زن و
پسرشون اومده بودن. داشت با تلفن همراهش حرف میزد.
بابا عباسم کش و قوسی به بدنش داد بلند شد. یهو یی برگشت و دختری که
داشت با گوشی حرف میزد، گوشی از دستش افتاد.
بابام دل نگرون رو کرد به دختره گفت: خوبی دخترم. طوری که نشد؟
منم با تعجب نگاه میکردم. دختره به خودش اومد گفت: نه آقا چیزی نشده.
گفتم: بابا بریم من گشمنه.
دختره داشت همین جور نگاهمون میکرد.

بابام هم دختره رو نگاه میکرد.

نمیدونم انگار یک حس قدیمی اومده بود سروقتش.

همه مسافرها داشتن وسایل شامشون رو آماده میکردن فقط منو بابا عباس

بودیم که چیزی همراه نداشتیم.

چشم خورد به یک دکه کنار خیابون.

گفتم: بین بابا بیا بریم یک چیزی بگیریم...

دکه اونور جاده بود.

دیدم بابا عباسم خیره مونده روی همون پسری که با خانواده سه نفرشون اومده

بود.

گفتم: بابا حواست کجاست؟

بعد از چند لحظه

گفت: جانم دخترم.

گفتم: اونا رو میشناسی؟

گفت: کیارو؟

گفتم: همون پسری که نگاهش میکردی.

گفت: نه دخترم فقط کمی به گذشته منو برد آخه شبیه برادر کوچکم علی اکبر

بود. گفتم: تو که اونها رو خیلی وقته ندیدی چطور هنوز چهرشون تو ذهنته؟

داشتم با بابا عباسم حرف میزدم. همون پسری که داشتیم در موردش حرف

میزدیم صداش کل اون محیط رو گرفت گفت: ترگل، مامان میگه بیا دیگه.

اسم ترگل توی ذهن منو بابا عباس اکو شد.

برگشتیم دیدیم همون دختری که وقتی بابا عباسم رو دید گوشی از دستش
افتاده بود ، اسمش ترگل بود.

نهههههه این غیر ممکنه.

یعنی

اصلا ممکن نبود. همون دختر

چادری که شبیه مامانش بود اسمش ترگل بود.

اونم داشت به ما نگاه میکرد یک مثلث درست شده بود.

ترگل یک طرف . منو بابا عباسم یک طرف و اون زن و پسره هم یک طرف.

دیدم قدمهای بابا عباس حرکت داده شد سمت ترگل.

ترگل انگار همون ترگل بود که باباش رو توی یک نگاه شناخته بود.

یعنی ممکن بود این همون دختر گمشده عباس باشه ؟

یعنی اونا توی سیلاب نمرده بودن!؟

بابا عباسم داشت میرفت نزدیکتر و پسره و مامانش اومدن سمت ما.

من که دل تو دلم نبود یعنی میشد این دختر بابا عباسم باشه.

زن نزدیکتر شد.

هر دو داشتن همدیگرو نگاه میکردن. زنه داشت بابا عباسم رو نگاه میکرد.

زن با صدای تحلیل رفته اش گفت: عبااااس ...

اشکهام در اومد باورم نمیشد که بعد از چهارده سال بابا عباسم خانواده اش

رو زنده و صحیح و سالم میبینه.

ترگل الان دیگه باورش شده بود مردی که دیده باباشه.

همه اشک توی چشمشون جمع شده بود.

انگار زمان متوقف شده بود. فقط صدای ترگل بود که توی فضا پخش میشد
باااایی.

بابایی!!!!

نارینا زن عباس و دخترش ترگل هردو سالم بودن.

ترگل توی بغل باباش بود وگریه میکرد.

بابا عباسم شونه های مردونه اش میلرزیدن گریه میکرد و خدارو شاکر بود.

لحظه ای حواسم رفت پیش زنی که عاشقانه شوهرش رو دوست داشت. دیدم
که داره تعادلش رو از دست میده.

با صدای بلند گفتم: بابا عباس نارینا.

نارینا بیهوش روی دستای بابام عباسم که حایلش گرفته بود ، افتاد .

بهش شوک وارد شده بود و باورش نمیشد شوهرش زندست.

ترگل سریع از داخل کیفش قرصی در آورد و گذاشت زیر زبون مادرش.

پسره داشت گریه میکرد . ترگل گفت : محمد جواد آروم باش. بین بابایی که
هرروز سراغش رو میگرفتی پیدا شده.

من با این حرف ترگل شوکه شدم.

یعنی نارینا باردار بوده ؟؟؟؟

بابا عباس شوک دوم بهش وارد شد و پسری رو که شبیه برادرش میدونست

الان پسر خودش از آب در اومده بود .

خدایا یعنی این چه حکمتی بودکه من ناپدید بشم بعد بابا عباس منو پیدا کنه
و بعد از مدتی این سفر و....

توی حکمت و بزرگی خدا مونده بودم . درد خودم رو فراموش کرده بودم و
الان شوق و ذوق خانواده بابا عباسم را داشتم.
منم توی جمعشون بودم .

نارینا چشماشو باز کرد.

جمع خانواده اش را که بعد از چهارده سال میدید، خوشحال بود.

محمد جواد محکم باباش رو بغل کرد.

وقتی مسافره‌های اتوب* و*س فهمیدن یک خانواده بعد از چهارده سال

همدیگر را پیدا کردن ، انگار معجزه دیده بودن . خیلی خوشحال شدن .

صدای راننده اتوب* و*س مارو به خودمون آورد .

گفت: سوار شین میخوایم راه بیفتیم.

بینیال گرسنگی شدم سوار اتوب* و*س شدیم.

نارینا اینجوری تعریف کرد : که چهارده سال

پیش چه اتفاقی افتاد . وقتی که بارون شدید شد ، همون

شب خیلی ترسیده بودیم ترگل همش بیقراری میکرد و باباش رو میخواست.

خواب به چشمام نمی اومد . بارون شدیدتر شد تا اینکه متوجه شدم قالیچه زیر

پامون خیس شده . ترسیدم و اومدم بیرون . وقتی دیدم آب سیل شده و داره

میاد توی خونمون ، سریع ترگل رو بغل کردم و خودم رو به امامزده رسوندم و

توی همون چند دقیقه سیلاب بزرگ کل خونه و مزرعمون رو خراب کرد و با

خودش برد.

صحنه دلخراشی بود کل ده را سیل خراب کرد.

بعد از دو روز که بارون شدتش کمتر شد ،

و خبری از تو نشد ، دیگه خونه و زندگی نداشتیم ترگل هم گرسنه بود هم سردش شده بود . همون روز یک خانواده که از سیلاب نجات پیدا کرده بودن اومدن امامزاده .

گفتن: همه مردن . هیچکس زنده نمونه و بعضی ها رو آب برده .

ما هم به امید اینکه تو هنوز خونه آقاجونت هستی ، همراه اونها اومدیم به روستای بی بی خاتون .

وقتی بی بی خاتون منو دید خیلی خوشحال شد و اجازه نداد که جایی بریم .
فرداش بی بی خاتون یکی رو فرستاد دنبالت که بیای اونجا .

ولی وقتی گفتن همون روز که بارون شدید بوده زدی به راه و اومدی خونه ،
دنیام تاریک و سیاه شد فکر میکردم که توی اون هوای ابری مردی . و بیهوش شدم .

وقتی که بیهوش اومدم بی بی گفت: که حامله ام . ما این چند سال پیش بی بی خاتون بودیم . به امید روزی که تو برگردی ولی تو هم نیومدی .

ترگل همش بهونه ات رو میگرفت .

محمد جواد هم که فقط عکس تورو دیده بود .

بی بی خاتون این همه سال ما را نگهداری کرد

و الان هم به اصرار بی بی خاتون به این مسافرت اومدیم . خودش خیلی پیر شده و نمی تونست بیاد .

کم کم داشتیم میرسیدیم مشهد . نگاه خانواده بابا عباس به من بود . بابا عباس خلاصه ای از نحوه آشنایمون رو تعریف کرد .

اونا فکر میکردن که من دختر واقعی بابا عباس هستم.

با ترگل دوست شدم. دانشجو رشته طب سنتی بود.

دم دمای صبح بود که رسیدیم مشهد همه توی مسافر خونه ساکن شدیم.

لحظه شیرینی بود در کنار خانواده ای که بعد از چندسال همدیگرو دیده

بودن.

اولین کاری که کردیم همه رفتیم کله پاچه خوردیم.

بعدش منو ترگل رفتیم حرم.

محمد جواد که خسته بود خوابید.

بابا عباس و نارینا رو تنها گذاشتیم. حتما حرفهایی زیادی داشتن که بزنند.

حرم حال و هوای عجیبی داشت. و بمن آرامش خاصی میداد.

کلی گریه کردم و خودم رو خالی کردم.

ترگل که همش نماز شکر میخوند.

من دلم گرفته بود.

ترگل بعد از نمازش کنارم نشست گفت: ببین من بعد از چهارده سال بابام رو

پیدا کردم. پس خدای تو هم بزرگه .

حرفاش قشنگ بود و بهم امید میداد.

امین کلافه از اینکه آذرکنارش نیست و حتی گوشی همراهش نبرده ، تصمیم

گرفت خودش شبانه حرکت کنه سمت مشهد . بعد از ده ساعت رانندگی

رسید به مشهد.

ولی الان آذر رو چه جوری پیدا میکرد؟

رفت هتل یک سوئیت گرفت.

سه ساعتی استراحت کرد. نزدیک ظهر بود.

برای ناهار تصمیم گرفت بره بیرون هتل.

پیمان و زهرا تصمیم نهایی خودشون رو گرفته بودن بعد از یک جشن کوچیک

برن ماه عسل. و بعدش برن خونه خودشون. همه موافقت کردن.

ولی شاهرخ همون روز عزادار مادر بچه اش میشه. پریسا بیماری ام اس داشته

و نباید باردار میشده ولی متاسفانه متوجه نبوده. بعد از اینکه متوجه بارداریش

میشه، پزشکها بهش میگن باید بچه رو سقط کنه تا بتونه به زندگیش ادامه بده

ولی پریسا عاشق بچه بوده و به هیچ صراطی مستقیم نمیشه و با اصرار میخواد

که بچه رو نگه دار. با ادامه بارداری بیماریش تشدید میشه. دو ماه بعد از

وضع حمل مجبور میشه برای ادامه درمان در بیمارستان بستری بشه. ولی

بیماری پیشرفت کرده و دیگه درمان موثر واقع نمیشه...

پریسا وقتی که خنده بچه اش رو میبینه چشماش رو میبندد و برای همیشه از

دنیا میره.

شاهرخ با کمک دایی اش مراسم تدفین رو انجام میدن. حالا شاهرخ مونده و

دخترش شادی.

امین میره توی یکی از رستورانهای کوچک و غذای محبوب مشهدی ها رو

سفارش و منتظر می مونه که براش بیارن. که یهو بی آذر رو با یک دختر

چادری میبینه که از جلوی رستوران رد میشن.

امین بدو میاد بیرون رستوران . و آذرو صدا میزنه .

داشتیم با ترگل از مغازه ها دیدن میکردیم . از جلوی یک رستوران رد می شدیم که یک نفر صدام زد.

برگشتم امین رو دیدم.

این اینجا چکار میکرد؟

امین هنوز عشقم بود . با اینکه شاهرخ رو به یاد آوردم ولی الان امین رو دوست داشتیم.

دیشب با خدای خودم عهد کردم . به عشق امین پایبند باشم.

ته دلم از دیدن امین خوشحال بودم.

با اخم ساختگی گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟

امین گفت: اومدم دنبال خانومم.

ترگل داشت بهمون نگاه میکرد.

دیگه نمیخواستم دل هیشکی رو با حرفهام بشکنم گفتم: خوش اومدی.

یهویی ذوق کردم گفتم: امین این دختر گل رو میشناسی کیه!؟

امین از حرفم خوشحال شد . و نگاهی به ترگل کرد گفت: نه نمیشناسم.

ترگل سلام کرد.

امین با یک ببخشیدی جواب سلامش رو داد.

وقتی کل ماجرای پیدا شدن خانواده بابا عباسم را گفتم اونم تعجب کرد...

برای خودم باور نکردنی بود. خدا چه حکمت بزرگی داره که بعد از سالها دوباره یک خانواده را بهم رسونده بود.

بابا عباس پشیمون بود از اینکه چرا هیچوقت به بی بی خاتون و خانواده اش ، بعد از ناپدید شدن نارینا و ترگل سرزده بود.

و اونها هم فکر میکردند که پسرشون عباس توی اون هوای بارونی بلایی سرش اومده. ***

امین فقط نگاهم میکرد و باورش نمیشد که آذری که یک روز ازش متنفر بود الان عاشقش شده و شاهرخی که شاید به اشتباه تو زندگیش اومده بود را فراموش کرده.

امین عاشق آذر بود. عشقی که بعد از ناپدید شدن آذر و ازدست دادنش توی کل وجودش پر شده بود.

ترس داشت از اینکه یکی بخواد آذر را ازش بگیره . بی آذر نفس کشیدن براش سخت میشد. و این یعنی عشق یعنی جان و روحت در هوایی کسی باشه که عاشقانه اونو پرستش میکنی.

عشق امین و آذر عشق خدایی شده بود .

انگار به زندگی برگشتن آذر بابت دعاهای عاشقانه امین بوده که آذر جون سالم از اون بدر برده بود....

آذر در کنار امین و ترگل مشغول خوردن ناهار بود.

امین غرق تماشای عشقش آذر بود. ترگل متوجه امین شد که ناهارش دست نخورده و فقط آذر را نگاه میکنه.

با دستش اشاره ای به آذر می‌کنه تا متوجه امین بشه که داره نگاهش می‌کنه.

آذر سرشو از روی ظرف غذا برمیداره و به امین نگاه می‌کنه.

حالا عشق آذر کنارش نشسته بود.

امین چرا ناهارت رو نمیخوری سرد شد.

امین.

امین.

واااا این پسر حواسش کجاست!؟

امین جان کجایی!؟

امین خیره شده به چشمام بود و چیزی نمیگفت.

دل نگرنش شدم. با دستهام دستهای مردونه اش رو لمس کردم.

یک لحظه انگار برق سه فاز بهش وارد شد. دستش رو از زیر دستم کشید.

ترگل شروع کرد به خندیدن.

امین تازه متوجه شد که داشتم صداش می‌زدم.

گفت: آذر باورم نمیشه با اینکه گذشته رو به یاد آوردی ولی منو قبول کردی. با

اینکه توی گذشته از من متنفر بودی ولی الان...

بقیه حرفش رو نزد چون هم خودم هم خودش خجالت کشیدیم.

دروغ نبود امین دوست داشتم.

شاید شاهرخ اومد توی زندگی و دوست داشتن را بهم یاد داد ولی این امین

بود که وفاداری رو بهم ثابت کرد و همیشه امید داشت که روزی پیدا میشم و

شب و روزش به فکر من بوده...

سرم پایین بود که ترگل گفت:

ای بابا شما چرا خجالت میکشین؟

من که خوب متوجه شدم شما همدیگرو خیلی دوست دارین. این رو از نگاهتون میشه حس کرد.

ازاینکه یک خواهر دیگه پیدا کرده بودم خوشحال بودم.

سرم را بالا آوردم و یکبار دیگه توی چشمهای عشق و زندگیم نگاهی انداختم. و یک لبخند شیرین به زندگی جدیدم زدم.

بعد از یک روز که توی مشهد بودیم، به اصرار امین که می گفت: برگردیم خونه و زودتر ازدواج کنیم، با بابا عباس و خانواده مهر بونش باید خدا حافظی میکردم.

بابا عباسم یک دقیقه خانواده اش رو تنها نمیذاشت و میت رسید خانواده ای که تازه پیدا کرده، همش یک خواب شیرین باشه. ولی واقعیت داشت.

صدای گوشی ترگل دراومد ترگل گفت: آذر امین داره زنگ میزنه.

گوشی را جواب دادم. صدای امین توی گوشم پیچیدگفت: خانومم آماده شده ؟

وقتی میگفت خانومم قند کیلو کیلو توی دلم آب میشد و لبخند روی لبم مینشست.

گفتم: بله آماده ام.

امین گفت: ده دقیقه دیگه میرسم مسافر خونه و تماس را با یک بای خانومم قطع کرد.

نارینا صورتم رو ب*و*سید و ازاینکه معجزه ای بودم برای جمع شدن خانواده اش ، ازم تشکر کرد . منو معجزه میدونست.

ازشون خواستم برای مراسم عروسی که امین تلفنی تدارکاتش را انجام داده بود بیان.

ولی بابا عباس ازم عذرخواهی کرد گفت:دخترم درکم کن تازه خانواده ام را پیدا کردم و میخوام یک مدت باهاشون تنها باشم و دلم برای خانواده ام وی بی خاتونی که زندگیم رو نگه داشته تنگ شده...

بابا عباس صورتم را ب*و*سید . منم دستاشو ب*و*سیدم و از ترگلی که دوست فابم شده بود خداحافظی کردم همه تا در مسافر خونه همراهیم کردن. امین همین لحظه باماشینش رسید و پیاده شد چمدونی که همین جا خریده بودم باکلی سوغاتی توی صندوق عقب ماشین گذشت. امین بعد از تشکر و رو ب*و*سی با بابا عباس ، و خداحافظی کلی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت خونه.

چند دقیقه بعد از حرکت کردنمون دیدم امین یک نفس آسوده ای کشید و سکوت را شکست و با یک لبخند گفت: خانومم که نداشتن این دو روز که مشهد بودیم کنارشون باشم الان حالش خوبس!؟ توی دلم گفتم: قربون اون لهجه ات برم.

آخه حق داشت این حرفها رو بهم بزنه چون خواستم توی خلوت خودم این اتفاقات بد رو به فراموشی بسپارم که تا یک جایش موفق هم شده بودم. کمی توی جام چرخید و کامل روم رو طرف امین گرفتم گفتم: بله عالیم.

امین شیطان خندید گفت: باید هم خوشحال باشی چون از فردا شب میشی
خانوم خونم و من که آقات باشم ، باید هم عالی باشی.
امین با خان عمورضا صحبت کرده بود که سال جدید ما عروسی کرده باشیم
و توی خونه خودمون باشیم.
خان عمورضا و بابام هم تدارکات عروسی راه انداخته بودن و فقط منتظر
عروس و داماد که ماها باشیم بودن.
من اول خواستم چند مدتی نامزد باشیم. ولی امین قبول نکرد.
گفت: عقد و عروسی رو باهم میگیریم و اینکه دیگه تحمل دوری از منو نداره.
این تصمیم ها توی همین دو روز که مشهد بودیم با پیامهای که با گوشی ترگل
بهش میدادم و اونم سریع جوابشو میداد ، گرفتیم.
ترگل این چند روز گوشیش رو در اختیارم گذاشت و امین هر دقیقه یک پیام
میداد.
تا اینکه موافقت کردم که عقد و عروسی رو باهم بگیریم.
امین شیطان شده بود.
همش شیطنت میکرد .
دستهایش توی دستم قغل شده بود.
امین با عشق ب* و* سه میزد به دستم.
چشمام خستگی این چند روز را داشت.
اونقدر دستاش گرم بودن که بهم احساس آرامش دادن و چشم هام رو به یک
خواب شیرین دعوت کردن.

امین غرق چهره زیبای آذر تو خواب شده بود و از خدای خودش بابت اینکه آذر را بهش برگردونده شکرگزار بود.

با گرمی دستهای امین که داشت گونه هامو نوازش میکرد، بیدار شدم. دیدم شب شده و رسیدیم.

چشمامو کاملا باز کردم تا چهره امین رو واضح تر ببینم. بهش لبخند زدم. پیشونیم رو ب*و*سید دوباره بهم آرامش تزریق کرد.

سرشو از ماشین بیرون کرد و یک نفس عمیق کشید و خدارو شکر کرد. پیاده شد بعد در سمت من را باز کرد و دستمو گرفت مثل پرنسس ها از ماشین پیاده کرد.

لحظه ای متوجه شدم خونه ی غریبی منو آورده. خونه خان عمو رضا نبود. جلوی یک ساختمون هشت طبقه وایساده بودیم.

گفتم: امین چرا منو نبردی خونه؟

اینجا کجاست؟

گفت: خانومم نگران نباش جای بدی نیست.

دستهاشو توی دستام قفل کرد. و منو به سمت ساختمون برد.

به نگاهی رسیدیم. یک پیرمرده داخل اتاقک نگاهی نشسته بود.

امین بهم گفت: وایسا الان میام.

امین باهاش احوال پرسید کرد انگار امین رو میشناخت. یک کلید داد به امین

و امین سمتم اومد.

دوباره دستاش رو توی دستم گذاشت.

جلوی در آنسانسور ایستاد و دکمه شماره طبقه هفت رو زد. سوار آنسانسور شدیم جلوی طبقه هفت از آنسانسور پیاده شدیم. امین کلید از جیبش در آورد محافظ درو باز کرد بعدش هم کلید انداخت در خونه رو باز کرد.

من هنوز داشتم به امین نگاه میکردم. نگاهم پراز سوال بود. با روشن شدن لامپها و دیدن آپارتمان شیک و مدرن، هاج و واج خیره شدم به آپارتمان. بعد از چند دقیقه که سالن و آشپزخونه توی دیدم بود، نگاهی انداختم و برگشتم سمت امین گفتم:

امین این خونه مال کیه؟

امین دسته ای کلید گذشت توی دستم گفت: خونه ماست.

گفتم: خونه ماست؟

با یک

لبخند شیرین گفت: آره مال ماست.

با ذوق دوباره برگشتم به خونه و وسایلمش که انگار تازه چیده شده بودن نگاهی انداختم.

و ذوق زده برگشتم و امین رو بغل کردم.

گفتم: امین ازت ممنونم سورپرایز قشنگی بود.

صدای قلب امین که سرم روی سینه اش بود موسیقی دلنشین آرامش بخشی بود.

امین هم ب*و*سه ای به سرم زد گفت: همین که خانومم شاد باشه یک دنیا برام ارزش داره...

نمیخواست از این آغوش بیرون بیام.

ولی بعد از چند لحظه از امین جدا شدم.

دلم میخواست همه جا رو ببینم . دوباره گفتم: چیدمان اینجا رو کی انجام

داده ؟

توی آشپزخونه بودم و داشتم تموم چیزهای خوشگل رو نگاه میکردم همش

زرشکی سفید بود.

از کابینت آشپزخونه گرفته تا رنگ یخچال و وسایلش.

خیلی ازش خوشم اومد .

امین اومد توی آشپزخونه گفت: حدس بزن.

کمی فکر کردم . زهرا و پیمان توی ذهنم اومدن.

با لبخند گفتم: خان داداشم و زهرای گل .

امین گفت: درسته .

ولی یخچال هنوز خالی بود چیزی داخلش نبود.

یهویی دستهای امین دورم حلقه زده شد.

سرش رو توی گودی پشت سرم گذاشت گفت: از پس فردا بهترین خانوم دنیا

برای آقاشون آشپزی میکنه.

حرم نفس های داغش به پوست تنم میخورد و حالم را دگرگون میکرد.

داشت قلقلکم میشد که منو برگردون سمت خودش ولی هنوز حصار دستاش

دورم بود.

زل زد توی چشمام .

چشماس داشت شیطنت ازش میبارید. لحظه ای متوجه
چشمامهای خمارش شدم و نفسهای داغش داشت دیوونم میکرد.
فاصله صورتمون نزدیک و نزدیکتر میشد.
چشمامو بستم و لبهای امین رو لبهام قرار گرفتم.
نمیدونم چند دقیقه بود توی این وضعیت بودیم که نفس کم آوردم.
اولین ب*و*سه ، اولین عطش عشقمون شیرین ترین بهانه برای باهم بودنمون
بود.
امین ذره ای از صورتم فاصله گرفت ولی ازم جدا نشد.
من سرم پایین بود و خجالت میکشیدم توی چشماس نگاه کنم.
امین چونه ام رو توی دستاش گرفت.
سرمو بالا آورد توی چشماس زل زد گفت: آذر خانومم فدای شرمتم بشم.
ببخش دلم خیلی برات تنگ شده بود. نتونستم
نذاشتم بقیه حرفشو بزنه گفتم:
نه اشکال نداره.
خیالش آسوده شد که من از کارش ناراحت نشدم .
از آشپزخونه اومدم بیرون وضعیت بدی بود.
اگه یک لحظه دیگه اونجا میبودم حتما امین درسته قورتم میداد.
دو تا اتاق سمت راست سالن بود.
کنجکاو شدم رفتم در یکی از اتاقهارو باز کردم چند تا قفسه ، میز کامپیوتر و
چندتا پرونده بود یه جورایی مثل دفتر کار بود.

پس اینجا اتاق کار امین بود .

در اتاق را بستم و او مدم در اتاق بغلی رو باز کردم.

یک اتاق شیک بزرگ و یک تخت دونفره بزرگ وسط بود.

رنگ اتاق سفید و بنفش بود.

روتختی رنگ آبی بود.

چقدر قشنگ بود.

این جا اتاق عشقمونه .

با بسته شدن دراتاق ، امین را که خمار توی آشپزخونه قال گذاشته بودم، او مد

نزدیک و نزدیکتر .

حس کردم امین کلافه اس.

گفت: آذر یک چیز ازت بخوام نه نمیگی ؟

والله ای نکنه بخواد...

بقیه فکر مو نمیخواستم بگم چون خجالت کشیدم.

امین گفت : آذر میشه.

گفتم: چی امین ؟

سرشو انداخت پایین گفت: میشه امشب نبرمت خونتون؟

دلم خیلی برات تنگ شده این مدت نبودنت خیلی اذیتم کرد. طوری که

مجبور شدم از خانواده ام جدا بشم بیام این آپارتمون رو بگیرم.

میشه امشب به این دلتنگی پایان بدی ؟

آخ دلم ریش شد چقدر خودشو مظلوم کرده بود

بازم سرخ و سفید شدم که منظور سرخ و سفید شدنم رو گرفت.

اومد دستم رو گرفت و با یک حرکت منو توی بغل خودش گرفت . نشست
روی تخت.

منو روی پاهاش نشوند.

گفت: فدای خانوم کوچولوی خودم بشم.

فقط میخوام کنارم باشی .

تا فردا شب کاری باهات ندارم.

اوووف این پسر هم هی استرس میندازه به جونم.

گفت: باشه ؟

دلّم نمیخواست امین رو ناراحت بینم گفتم: باشه.

محکم پیشونیم رو ب*و*سید .

هنوز لبهای گرمش روی پیشونیم بود که گوشی توی جیبش به صدا در اومد.

دستهایش از دورم برداشت و گوشی از جیب شلوارش در آورد دکمه اتصال را

زد. صدای خان عمو رضا اومد.

صدای گوشی امین زیاد بود.

خان عمو نگرانمون شده بود که چرا دیر کردیم و اینکه همه دل نگران هستن.

امین به ساعت نگاهی انداخت . ساعت دوازده شب بود. بعد از احوال پرسی

و اینکه حالمون خوبه گفت: یک ساعت دیگه رسیدیم .

امین گفت اومده خونه رو نشون من بده.

صدای شاد خان عمو توی گوشی پیچید گفت: پسر جان چرا این همه عجله

؟ فردا شب که رسما باهم ازدواج میکنید.

منظور خان عمو رو خوب متوجه شدم.

امین گفت: بابا تو دیگه چرا این حرفها رو میزنی تو که میدونی من آذر رو

چقدر دوست دارم.

بعد من منی کرد گفت: بابا همیشه به عمو علی زنگ بزنی بگی فردا آذر رو میبرم

خونه شون .

صدای خنده های خان عمو را خوب میشنیدم از خجالت داشتم آب میشدم.

خان عمو باشه ای گفت و قبل از قطع کردنش صیغه یک روزه بینمون جاری

کرد.

وقتی که داشتم همراه امین کلمات محرمیت میخوندم ، از خجالت کلی آب

شدم.

خان عمو بازم تاکید کرد شیطنت نکنیم.

بعد از قطع تلفن امین محکم منو توی بغلش گرفت.

و اینبار بهانه ای برای فرار از دست امین نداشتم .

گفت: آذر خیلی دوست دارم.

باب*و*سه هایی که بر سرم زدم تمام شب را توی آغوش همدیگر

گذروندیم...

شب را توی آغوش عشقم گذروندم.

خوابی که دلتنگی یکساله رو کنار زده و عشق را مهمون دلمون کرد.

صبح با صدای در خونه بیدار شدم.

امین با نیم تنه خوابیده بود و تی شرتش را در آورده بود .

سرم را از بین بازوهاش بیرون کشیدم .

و مانند انداختم روی تایم و شال روی سرم انداختم .

بازم صدای در خونه اومد.

خواستم امین رو بیدار کنم ولی دلم نیومد .

از اتاق خواب اومدم بیرون و قفل در را باز کردم .

دلم میخواست اول فحش بارش کنم که دیدم زهرا و پیمان پریدن توی خونه.

زهرا اول نگاه کلی بهم انداخت .

بعدش محکم بغلم کرد توی گوشم آهسته گفت: منتظر نی نی باشیم؟

واای این دختر بی حیا پیش خودش چی فکر کرده بود؟

اخم کردم و زهرا رو از خودم جدا کردم.

گفتم: عروس داشتیم؟ بعد پیمان محکم

بغلم کرد و گفت: آذر تو دست همه مارو از پشت یستی.

رسم جدید راه انداختی که عروس و داماد شب قبل عروسیشون پیش هم

بخوابن!؟

واای از خجالت آب شدم.

سرمو انداختم پایین که زهرا نطقش باز شد گفت: آذر ببین خجالت نکش

راستشو بگو بریم دنبال سیسمونی یا نه؟

داختم چشم غره برای زهرا میرفتم که امین با نیم تنه ل*خ*تش از اتاق خواب

اومد بیرون.

زهرا بادیدن امین توی اون وضع گفت: مبارکاکااا باشه.

ای بمیری زهراااا

زهر خنده های شیطانی زد دست کشید روی شکمش.

والای این دختر چرا اینطوری میگرد؟

پیمان داشت با امین حرف میزد نمیدونم چی بهم گفتن که خنده هاشون کل آپارتمون رو پر کرد.

اینبار منو زهرا با تعجب بهشون نگاه میکردیم.

امین تی شرتش رو پوشید.

ولی هرکاری کردیم بهمون نگفتن دلیل خنده هاشون چی بوده .

زهرا کلی غر زد که مامان نرگس گفته برین زود آذر رو بیارین که وقت آرایشگاه و پرو لباس عروسیش باید کنه.

اون روز از خانواده م خجالت کشیدم .

زهرا هی میرفت میامد میگفت: سیسمونی . نی نی دست میکشید روی شکمش.

سه ساعته آرایشگر روی صورتم میکاپم کار کرد

و الان دارن کمکم میکنند تور دنباله دارم را که شیک ترین لباس عروسی سال بود ، توی تنم کنند.

خیلی کنجکاو بودم قیافه جدید خودم رو ببینم.

تا با موهایی که به اصرار زهرا عسلی رنگ کردم چه شکلی شدم.

زهرا طبقه پایین آرایشگاه بود و هنوز منو ندیده بود.

بعد از چند دقیقه شاگرد آرایشگر کمکم کرد تور پوشیدم.

و بهم گفت: آماده ای خودت رو توی آینه ببینی؟

دل توی دلم نبود که خودم رو ببینم.
شاگرد آرایشگر رفت کنار و خودمو توی آینه قدی دیدم.
لحظه ای دهنم باز موند
یعنی این من بودم؟
والای چقدر تغییر کرده بودم.
موهام رو چتری روی یک قسمت پیشونیم رد کرده بودن.
آرایش چشمم رنگ موهام بود. همه چیز عالی بود.
به آذر جدید تبدیل شده بودم. مثل هلوی خوشمزه شده بودم.
کلی ذوق مرگ شدم.
دلم میخواست وقتی امین با این قیافه منو میبینه چه حالی بهش دست میده؟
نیم ساعت مونده بود که امین بیاد دنبالم.
تصمیم گرفتم برم پایین زهرا رو سوپرایز کنم.
با کمک آرایشگر و با اون کفشهای هفت سانتی که گرفته بودم (میخواستم
حداقل قدم به گردن امین برسه)، رفتم طبقه پایین.
اوادم پایین که دیدم زهرا داشت لباس مجلسی بنفش یاسی رنگ میپوشه.
میخواست از شاگرد آرایشگر کمک بگیره زیپ لباسش رو براش بکشه بالا.
رفتم براش کشیدم بالا. برگشت مثلاً از شاگرد آرایشگر تشکر کنه، که منو دید
.
با یک جیغ خفه ای گفت: آذر خودتی؟
خندم گرفت گفتم: آره خودمم.

زهرآ خودشم قشنگ شده بود ولی بازم میگفت: ستاره سهیلی آذر.

امشب خدا بدادت برسه...

با این حرف زهرآ سرمو پایین انداختم .

توی همین سرخ و سفید شدن‌ها بودم که شاگرد آرایشگر گفت: او مدن دنبالتون

عروس خوشگل سال .

یعنی عروس خوشگل سال این آرایشگاه بودم.

با زهرآ اومدیم بیرون آرایشگاه. من شنل جلوی چشمامو گرفته بود نمیتونستم

درست جلوی پاهام رو ببینم.

زهرآ کمکم میکرد راه برم.

لحظه ای دستهای زهرآ رها شد پیمان توی آغوشم گرفت گفت: فسقلی

قشنگم بذار بینمت که زهرآ نداشت. بعد دستهای گرم بزرگ یک نفر توی

دستم قفل شد و فشرد. گفت: سلام خانومم . سلام عشقم.

با صدآش ، قلبم شروع کرد به تاپ تاپ کردن.

چه بوی خوبی میداد عطرش رایحه خوشی داشت که توی بینم پیچید.

کمی شنل از سرم عقبتر کشیدم .

تیپ کت شلوار اسپرتش رو دیدم . وای چه شیک و پیک کرده بود.

عضلات ورزشیش توی دید بود .

رسیدم به صورتش که شیش تیغه کرده بود.

ومدل موهای جدید زده بود کلا تغییر کرده بود. مثل سوپر مدلها و آرتیستها

شده بود.

داشتم دیدش میزدم که با صدای امین به خودم اومدم گفت: آذر عزیزم زود
سوار ماشین بشو اینجا خیلی مرد هست.
بازم این غیرتش گل کرد.
لامبرگینی رو خیلی شیک تزئین کرده بودن.
سوار شدم.

پیمان و زهرا با ماشین خودشون اومدن.
توی راه امین هی می‌گفت: خانومم بذار روی ماهت رو ببینم ولی خودم رو
بهش نشون ندادم.

تا اینکه رسیدیم دم در حیاط .
عروسی رو خونه خان عمو برگزار کرده بودن.
چون فرداش عید بود تالارها رزرو شده بودن.
امین ماشین رو برد توی حیاط که مامانم رو با جا اسفنددون دیدم .
امین پیاده شد و دستمو توی دستش گرفت.

گفت: عشقم از الان تا آخرش مواظبت هستم.
مامانم خودش رو بهم رسوند اسفند دود می‌کرد برام.
خیلی شلوغ بود.

همه اقوام دعوت بودن.

شاهرخ سرگردون بعد از تدفین و مراسم غریبانه پریسا و ازدواج من ، کمرش
خورد شد .

شبه‌اگره می کرد بخاطر دخترش شادی که از همین نوزادیش طعم بی
مادری را چشید بود.

شادی رو برد خونه و نمیتونست ببینه دختری که روزی عاشقش بود الان داره با
عشق جدیدش ازدواج میکنه.

شاهرخ وجود خودش رو پوچ و توخالی حس کرد
تصمیم گرفت از عشق آذر دست بکشه.

و اون رو فقط یک رویا ببینه. رویایی که هیچوقت به واقعیت تبدیل نمیشد.
شاهرخ بلیت کشور کانادا رو گرفت تصمیم گرفته بود برگرد به همون جایی
که بوده.

از ایران بره و شادی رو توی غربت بزرگ کنه.

امشب برایش سخت ترین شبه چون عشقش داره عروس میشه . با حسرت و
دلشکستگی از خاطرات دختری که روزی وجودش رو به آتش کشیده بود
میرفت.

صدای مهماندار مدیریت هواپیمایی...

پرواز به مقصد کانادا تا دقایقی دیگر...

شاهرخ از زندگی همه بیرون رفت و برای اینکه بتونه نبود عشقش رو توی
زندگیش تحمل کنه ' تصمیم گرفت همه وقتش رو برای بزرگ کردن شادی
بذاره تا اینکه هیچوقت احساس تنهایی نکنه.

شاهرخ فداکاری کرد و رفت.

ولی همه خاطراتش را با خودش برد.

از زبان آذر...

همه کل میزدن نقل و شکلات میریختن روی سرمون.
رسیدیم به صندلیهایی که مخصوص ما درست کرده بودن.
وسط حیاط بزرگ خان عمو پرده کشیده بودند .
مردها یک طرف بودن زنانه ها یک طرف.
میز و صندلی هایی که کل حیاط خان عمو رو پر کرده بود و جای برای عبور
نبود.
فقط دایره ای در نزدیکی جایگاه عروس و داماد خالی بود برای ر*ق*صیدن
دست جمعی اقوام.
بعد از اینکه روی صندلی ها نشستیم ' امین میخواست شنل از روی سرم
برداره که زهرا رسید گفت: آقا داماد کمی طاقت بیارین.
این حرفش پراز منظور بود.
امین زد زیرخنده و من که داشتم آب میشدم دلم میخواست این لباس تنم نبود
جفت پا می اومدم توی حلق زهرا.
از تصورات خواهر شوهر بازی بیرون اومدم. که ملیحه خانوم با کل زدن
سمتون اومد.
صورت امین رو ماچ بارون کرد و بعد هم اومد سر منو از زیر شنل
ب*و*سید.
امین همین جور غر میزد که میخواد چهره ام رو ببینه.

تا اینکه با قطع آهنگ و صلواتی که همه فرستادن حاج آقا عاقد و آقا جونم و خان عمو و پیمان وارد مجلس زنونه شدن.

خان داداشم چه شیک و پیک کرده بود آقا جونم و خان عمو هم کت و شلوار رسمی پوشیده بودن.

خان عمو با تسبیحی که به دستش داشت حاج آقا رو به جایگاه عروس و داماد راهنمایی کرد. امین به رسم ادب دست حاج آقا رو گرفت احوال پرسى مختصرى کرد.

چرا هر جا رو نگاه میکردم لیلا رو نمیدیدم.

توفکرش بودم که یک نفر بالای سرم گفت: خواهر فسقلی ما چطوره؟؟ ای فدای صدای بدم که اینقدر دلنشینه با صدای آهسته ام گفتم: قربونت اباجی منم خوب خوبم.

لبخند زد گفت: بالای سرت قند میسایم.

زهرا و مریم دختر بزرگ خان عمو تور روی سرمون گرفته بودن. ولیلا هم قند دستش بود.

حاج آقا با یک بسم الله شرایط عقد که قبلا نوشته شده بود ' خواند و خطبه عقد راجاری کرد.

سرکار خانم آذر مهرستاد به بنده وکالت میدهید شمارو به عقد دائم آقای امین مهرستاد در بیاورم.

که صدای لیلا اومد گفت: عروس رفته گلاب بیاره.

دوباره حاج آقا برای بار دوم

صدای کل و صلوات باهم قاطی شدن....

دوباره صدای آهنگ بلند شد.

وامین الان میتونست شنل از روی سرم برداره. بعد از چند لحظه گره های

شنل که باز شد 'وامین سرشو بالا آورد منو دید ' شنل از دستش افتاد فقط

نگاهم میگرد. همه دست میزدن.

داماد یا لا عروس رو بب* و*س

صداها بالا رفت و همه ی اینها زیر سر زهرا بود.

امین پیشونیم رو توی دستاش گرفت. ب* و*سه شیرین بهش زد که جیغ همه

رفت روی هوا.

همه سوت میزدن. امین توی همین سوت زدنها گفت: خانومم چه ماه شدی

با اینکه ماه بودی.

با حرفهای امین آهنگ خوش زندگی منم شروع به نواختن کرد.

مامان نرگسم جلو اومد و صورتم رو ب* و*سید.

امین به دستهای مادر ب* و*سه زد.

بعدحلقه هامون که شیک بود را توی دستامون انداختیم.

به ترتیب شیرینی و عسل توی دهن همدیگر گذاشتیم.

ولی امین دستم را همراه عسل یک گاز زد که اخمام توی هم رفت.

انگاری منو با عسل اشتباهی گرفته بود.

آقاچونم و خان عموم او مدن صورتهامون رو ب* و* سیدن ویرامون آرزوی خوشبختی کردن.

آقاچونم بهم مثل پیمان و زهرا یک کلید آپارتمان داد.

خان عموم هم سند یک مغازه بزرگ به عنوان زیر لفظی داد.

مامانم با کلی عشق سرویس جواهرش که مال خان جونم بود و بهش ارث رسیده بود را همراه یک سرویس طلا داد.

خاله هام دایی هام هم بهم طلا دادن.

همه یک کادو داشتن برام.

اما کادوی اصلی امین که شامل یک گردنبند با یک گوشواره و یک دستبند سفید بودو ظریف کاری خاصی داشت. عالی بود . پیمان که الان منو دیده بود.

فقط میخندید میگفت: این پرنسس را امشب به قصر خود میبرن ولی کاش میشد او رو مثل شیرینی در دهان انداخت و مزه مزه قورتش بدهیم.

اونقدر بامزه این جملات را بیان کرد که همه زدن زیرخنده.

مرد مغرورم الان چقدر قشنگ حسش را بهم میفهموند.

ملیحه خانوم هم خوشحال بود که عروسشون شدم.

خانواده خاله امین توی جشن شرکت نکرده بودن.

کلا رابطشون رو با ملیحه خانوم قطع کردن. وقتی آهنگ عروس همپای داماد

بر*ق*ص شروع به نواختن کرد، امین دستهایش را توی دستهام قرار داد.

و شروع کردیم به ر*ق*ص سیدن.

بعد از ر*ق*ص* فیلم بردار مارو برد توی اتاق امین تا عکس یادگاری بگیره.

امین منو با خودش برد توی اتاقش.

فیلمبردار هم پشت سرمون اومد.. با هر ژستی که میگفت عکس انداختیم

بعد از کلی عکسهای عاشقانه .

من خسته نشستم روی تخت.

و امین نشست کنارم.

سرم را به دوشش تکیه دادم...

خسته شده بودم

الان منو امین تنها بودیم.

لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم.

که امین پرشپنتت سرم را از روی دوشش برداشت .

وتوی چشمم نگاه کرد.

دستهای گرم مردونه اش دور کمرم پیچیده شد و نفسهایش به صورتم میخورد.

یهویی لباسو گذاشت روی لبهام.

نمیدونم چند دقیقه توی اون حالت بودیم که در باز شد.

زهر ا بود. که مارو تو اون وضعیت دید.

هم خجالت کشید هم خنده اش گرفته بود.

امین فورا خودش رو از من جدا کرد.

منم خجالت زده سرم پایین بود.

تو دلم صدتا فحش بار زهرا کردم گفتم: ای بمیری زهرا که همش میخوای منو
آب کنی.

زهرا داشت میخندید و متلک بارمون میکرد.

گفت: بیاین پایین که مهمونا دارن سراغتون رو میگیرن.
امین دستمو گرفت توی دستاش و از تخت آوردم پایین.
زهرا هم همون جا وایستاده بود به غش غش خندیدن.
گفتم رو آب بخندی دختر.

تا آخرشب همه چیز خوب پیش رفت.

همه مهمونها رفته بودن فقط جمع خانوادگیمون بودیم.

من که از خستگی حال نداشتم امین هم دست کمی از من نداشت.

زهرا که همش میگفت: امشب مواظب خودت باش نه ماه دیگه یک نی نی
داریم لپهاشو بکشم بگم پدرسوخته برای اینکه تو به دنبا بیای کلی آدم به آب و
آتیش زدی. اینهارو تو گوشم میگفت.

بعدشم میخندید.

پیمان را هم توی آغوش گرفتم سرم را ب* و* سید برام آرزوی خوشبختی کرد و
رو کرد به امین گفت: مواظب ته تغاریمون باش.

لیلا رو هم ب* و* سیدم

مامانم شروع کرد گریه کردن.

دختر ته تغاریش داشت از پیشش میرفت. بعد از کلی دعای خیر ' از همه
خداحافظی کردیم سوار ماشین لامبرگینی شدیم حرکت کردیم به سمت خونه.

امین که توی ماشین همش همراه آهنگ دختر عمو جان ناز نکن خیلی ماهی
(آهنگ عماد دختر عمو جان) را میخوند .

رسیدیم به خونه ای که قرار بود طعم عشق و خوشبختی را بچشیم.
امین ماشین را روبروی ساختمون پارک کرد ساعت یک نصف شب بود کسی
توی خیابونها پرسه نمیزد.

امین منو از توی خیابون بغل کرد تا خود آسانسور برد . نگهبان ساختمون هم
خنده اش گرفته بود .

و برامون یک دست بی صدا زد به نشانه خوشبخت شدنمون.
سوار آسانسور شدیم .

واحد هفت.

امین گفت چشمت رو ببند.

چشمامو بستم . در آپارتمان را باز کرد. منو همراه خودش برد.

تا اینکه گفت: چشمت باز کن. چشمام که باز کردم خودم را توی اتاق خواب
دیدم.

اتاق بوی خوش گل میداد روی تخت پر بود از گلبرگهای تازه.

دستاش را بعنوان تسلیم بالا آورد گفت: کار پیمانه.

فدای داداشم بشم که اینقدر خلاقانه اینکارو انجام داده بود.

یهویی تصویر بزرگی از خودم و امین که توی خونه خان عمو عکاس از مون
گرفته بودن را قاب کرده دیدم .

امین نشسته بود روی صندلی و منم تو آغوشش گرفته و دو دستام دور گردن
امین هست.

وهردومون توی چشمای هم نگاه میکنیم.

بی هوا پریدم لپهای امین رویک ماچ آبدار کردم. امین گفت: فقط ماچ؟ من

ب*و*س میخوام.

باختم گفتم: نهچ همیشه همین قدر کافی بود.

که امین منو انداخت رو تخت شروع کرد به قلقلکم دادن.

تا یک ب*و*سه ازم نگرفت ول کن نبود.

لباس عروسی سنگین بود برام وقتی که توی آغوش امین بودم صدا زد

گفتم: امین

گفت: جونم عشقم.

لبخندی نشست روی لبم بااین حرف امین.

گفتم: امین کمک میکنی لباسم را از تنم دربیارم.

گفت: اره خوشگلم.

چقدر حس قشنگی بود.

وقتی که دو تا عاشق بهم میرسیدن.

با کمک امین لباس تورم را درآوردم امین گیره های موهام را باز کرد. و من رفتم

حمام تا از شر تاف موهای چپیده ام خلاص بشم.

نیم ساعتی توی حمام موندم بعد با حوله ی دور تنم اومدم بیرون.

کمی خجالت میکشیدم.

امین هم داشت جلوی آینه موهاش را خشک میکرد.

منو که دید از روی صندلی بلند شد اومد طرفم و محکم بغلم کرد...

امین گفت: آذر هیچوقت ترکم نکن که نبودت دیوونه م میکنه.
دستامو دور تن تونمندش حلقه کردم و گفتم: توهم همین طور.
بازم گفت: آذر عشقم بمون برای همیشه و همیشه شاد باش تا دلم شاد باشه
باهات.

منم گفتم: توهمین طور.

با این حرفا انگار عهدی بود که باهم میبستیم.

گفت: آذر من خیلی تورا دوست دارم

منم گفتم: منم .

با این منمی که گفتم: خنده او مد روی لباش.

این بار چشماش ازم میخواست باهاش یکی بشم.

که ب*و*سه به نیمه تن ل*خ*تش ' روی قلبش زدم.

امین هم منو بلند کرد از روی زمین گذاشت روی تخت. خودش هم روم

خیمه زد

دستاشو فرو کرد تو موهای خیسم و تن گرمش حالم رو دگرگون کرد.

نفساش دور گردنم حس عجیبی بهم میداد.

منم خواهان یکی شدن بودم که گرمی لبهای امین را روی لبهام حس کردم

و باهاش همراهی کردم...

اون شب قشنگترین حس دنیارو داشتم با مرد زندگیم یکی شدم.

زندگی مشترکم رو با مردی که نفسهام به نفسهاش وصل بود را ' شروع کردم.

الآن دوماه از زندگی مشترکمون میگذره وامروز دعوت مامان نرگسم هستم. پیمان وزهرا که چندروزه از ماه غسلشون آمدن. الان مامانم همه رو دعوت کرده تا دور هم جمع بشیم.

اما من چند روزه حالت تهوع دارم و خیلی سرم گیج میره. به امین چیزی نگفتم. امروز هم امین خودش منو رسوند به خونه آقا جونم قرار شد خودش بعد از کار بیاد همین جا دنبالم.

زهرا داشت ماهی سرخ میکرد و منم داشتم نگاهش میکردم. بوی ماهی که پیچید توی بینیم حالم بد شد. بدو رفتم سمت سینک ظرفشویی. زهرا چشماشو ریز کرد و چنگنک که دستش بود تهدید وار گفت: دختر و پر پریده نکنه خبری هست به من چیزی نمیگی؟ توی همین حال خراب خندیدم.

زهرا گفت: آذر یعنی دارم خاله میشم؟

چرا به فکر خودم نرسیده بود که شاید باردار باشم.

از اینکه نی نی توی شکمم باشه کلی ذوق کردم.

زهرا بشکنی زد گفت: این خنده ات یعنی ای کلک....

شعله زیر گاز را کم کرد بدو رفت طبقه بالا برگشت.

کف دستش رو باز کرد یک نوار کاغذی دستش بود گفتم: این چیه!؟

گفت: حرف نباشه بدو برو دستشویی.

بی بی چک بود.

ای نمیری زهرا که مجهز به همه چیز هستی.

همون جور که زهرا توضیح داد انجام دادم.

دهنم باز موند.

باورم نمیشد حمله ام دوتا خط صورتی روی بی بی چک افتاد.

زهرا دید بیرون نمیام بدو اومد داخل.

بی بی چک رو توی دستاش گرفت.

یک جیغی زد که همه اومدن توی آشپزخونه همه یعنی فقط مامانم خونه بود.

زهرا گفت: مامان نرگس ببین.

آذر حاملس.

مامانم که از خوشحالی نمیدونست چکار کنه اومد صورتم رو ب*و*سید

رفت که به آقا جونم زنگ بزنه.

باورم نمیشد که دارم مادر میشم. توی دلم داشتم از ذوق مادر شدنم ذوق مرگ

میشدم. وای اگه امین بشنوه.

که دیدم ای وای زهرا داره با گوشیش حرف میزنه نمیدونم با کی بود که

گفت: خودتو زودتر برسون حالش زیاد خوب نیست.

بعد قطع کرد زد زیر خنده گفت: وای آذر اگه بدونی تا گفتم آذر حالش بده

امین مثل مرغ پر کنده شد زود از دفترش زد بیرون که بیاد اینجا.

از حرص گفتم: زهرا بگیرمت کشتمت.

امین نیم ساعته رسید.

زهرا در را باز کرد.

امین را دل نگرون توی چارچوب در سالن دیدم.

زهرا خودش رو رسوند به امین گفت: بدو بیا.

امین بدو اومد توی سالن. وقتی منو دید اومد طرفم دستشو گذشت روی پیشونیم گفت: چت شده عزیزم.

زهرا بقی زد زیر خنده.

حالا نخند کی بخند.

امین فهمید رو دست خورده اخمی حواله زهرا کردگفت: اصلا شوخی بامزه ای نبود. آخ که این امینم چه نفس نفسی میزد.

زهرا خندید گفت: اگه خبر اصل کاری رو میدونستی با کله میامدی.

منم فقط داشتم نطق امین وزهرا رو گوش میکردم که زهرا یهوایی گفت: داری بابا میشی.

امین حرفی که میخواست بزنه توی دهنش ماسید با چشم های گرد به من نگاه کرد گفت: آذر. آذر.

زهرا راسته میگه؟

گفتم: آره سر مو انداختم پایین.

محکم بغلم کرد گفت: باورم نمیشه خانومم نی نی داره.

جلوی زهرا گوشش رو چسپوند به شکمم .

وبعد ب*و*سه ای به شکمم زد.

مامانم به همه زنگ زده بود با لبخند اومد کنار من گفت: آقا جونت که ذوق زده شده بود.

زهرا هم گفت: پیمان هم داره میگه عزیز دایی فدانش بشم من .

وهمه انتظار وروجکی هستیم که قراره به جمعمون بپیونده.

واین شد قصه عشق و من امین وب* و*سه های گاه بی گاه عشقم به پیشانیم...

بر دیوارهای این شهر

نامهای یست

که روزی عاشق هم بودند

فردا

دیگر نه قلبی بر دیواری خواهد ماند

نه دیواری

بر شهری

نام تورا

در دفتر شعرم نوشته‌ام

تا جاودانه‌ات کنم.

پایان

این رمان جلد سوم دارد...

اتفاقات جالب و غیر انتظار.....)

امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید

به قلم: طاهره نیرومند(تاتیا)

ویرایشگری: فرج زاده عزیز

۲۲/۷/۱۳۹۵

درساعت ۱۵:۵۵

با تشکر از طاهره نیرومند عزیز بابت نوشتن این رمان

زیبا

www.romanbaz.ir